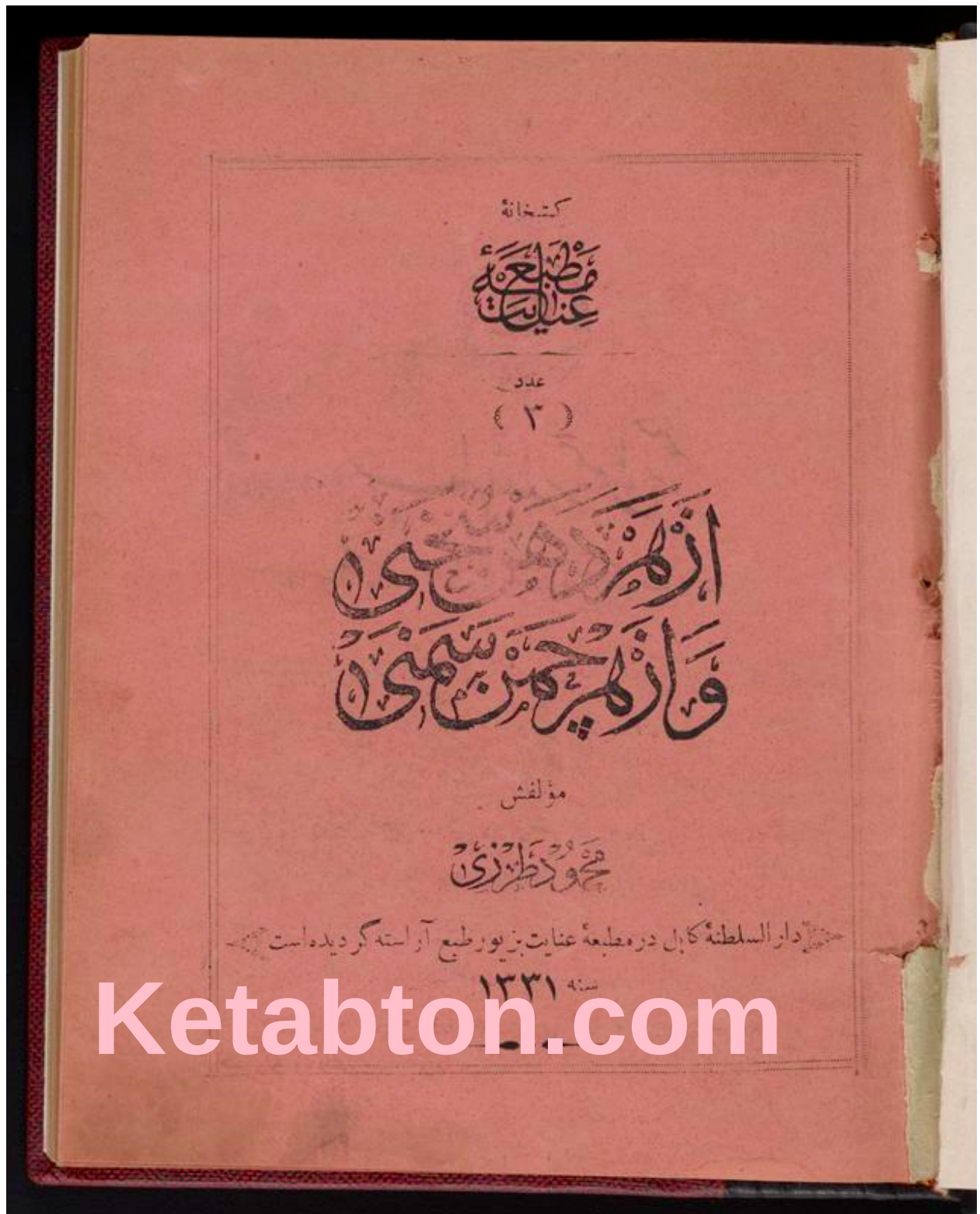




(٢)



بسم الله الرحمن الرحيم

یکدو سخن در باب طبع کتاب

سابق برین یک ناول فنی که عزیز بنیان محمود بیگ طرزی از ترکی
ترجمه کرده بود طبع و نشر نمودیم . و آن خطوه اول مطبوعات (مطبعة
عنایت) بود . درینبار طبع و نشر یک اثر دیگر ادیب مشارالیه را که
بنسوان (ازهر دهن سخنی . و ازهر چمن سمنی) میباشد در مطبعة
عنایت امر و اجازه نمودیم .

عزیز بنیان موصوف یک اثری بنام [دبستان معارف] در
دینش که در شام شریف اقامت داشت تالیف و تدوین کرده بود که از
هر رقم سخن را در آن جمع نموده بود . کتاب مذکور چون بمطالعه ما رسید
سخنان نو و بافایده و شیرینی در آن دیدیم . لذا چنان مناسب دیده شد که هر
جمع نمودن و تالیف کردن

(۳)

رقم سخن آنرا جداگانه کتابی تشکیل بدهد تا در حجم افزونی نکند، و مطا
لعه آن برای خوانندگان آسان شود، و هم در طبع آن سهولت آید .
این است که اولاً قسم (ادبیات) آنرا بعنوان فوق یک کتابی تشکیل داده
طبع آنرا آرزو نمودیم . و امید از کرم حضرت باری تعالی جل و علی داریم که
بسیایه مراحم آیه قبله و کعبه اقدس (اعلا حضرت سراج الملة والدين)
روحی له فداء (مطبعة عنایت) بسی آثار مفیده سود مندی بروی کار آرد .

﴿ ومن الله التوفيق ﴾

امضا

﴿ عنایت الله معین السلطنة ﴾



(۴)

ادبیات

افاده مرام

بعد ادای ماوجب علینا

و دعای اعلا حضرت (سراج الملة و الدین) بادشاه معارف اکتناه ما بر
 قرین کرام پوشیده نماید! موادیکه در تحت عنوان «ادبیات» مینگاریم
 عبارت از بعضی تخیلات شاعرانه و نکات عارفانه و نشیده های عاشقانه
 و لطائفه های ظریفانه آثار قلمیه اصول جدیدیه و غیر ذلک میباشد.
 اگر چه علوم ادبیه بر چند علوم معتنا شیکه عبارت از صرف و نحو و بدیع
 و بیان و لغت و سبزه باشد اطلاق میشود ولی موادیکه مادر تحت عنوان
 «ادبیات» مینگاریم با وجودیکه مستقلاً از علوم مذکوره ادبیه باحث و ناطق
 نیست باز هم سر اسر از علوم مذکور بدر هم نخواهد بود. چونکه موضوع
 علم مذکوره که محض از برای ادبیات گردیده نیست بجز آنکه تحریر
 و تقریر بواسطه قوانین و قواعد موضوعه علوم مذکوره در تحت دائره انتظام
 و اسلوب و ترکیب قاعده کلام درآمده از چیزهائی که موجب شین و عیب بوده
 باشد محافظه و وقایه گردد.
 اجاه حکما اکثر با محاسن و فضایل ادبیه ترین ذات و صفات کرده اند. از

سید
 کشفی را

نقش
 مینویس
 طبع
 کتب

(۵)

تاریخ حکما چنان معلوم میشود که « افلاطون » در آوان صباوت به شعر
 و انشاء خیلی حریص بوده است و از انسیب در فن شعر و انشاء خیلی ماهر
 گردیده بود و بسی ابیات محزنه و اشعار مطربه انشاء کرده است و دو قصیده
 بسیار غمراي مشار الیه نیز از جمله اشعار منسده اش در تاریخ حکما مسطور و
 مضبوط است . رئیس الحکماء شیخ ابوعلی سینا نیز در خصوص شعر و انشاء
 و موسیقی و لغت و دیگر فنون ادبیه بسی اثرهای معتنای گرانها گذاشته است
 و کذا لك بسی حکمای مشهوره دیگر نیز در فن شعر و انشاء که از مواد ادبیه
 است خیلی زحمتهای خود را داشته اند . و الحاصل ادبیات از فنون معتنای
 بسیار گران بهائست که اگر بر صحایف رخسار شاهد آثار نفیسه اثری از آن
 نباشد حسن و جمال آن اثر از محاسن خال و خطااری خواهد بود . لاجرم
 (دبستان معارف) مانخواست که از این حسن و جمال محروم ماند . و اینست
 که قسم ادبیات آنرا جدا گانه يك اثری ترتیب دادم و اسم آنرا (ازهر دهن
 سخنی و ازهر چمن سمنی) گذاشتم . ولی چنان کان نشود که سراسر از
 خط و خال و می و محبوب بحث خواهد راندنی بلکه اکثر از آثار نثریه ادبیه
 جدید تشکیل یافته است . فقط

امضا

(محمود طرزی)



(٦)

بروانه

در موسم بهار در مرغزار پر از هاری (کر مک) بچاره در میان برگها
وسبزهای کنار جویبار خزیده ، بریک (بروانه) حصر نظر دقت نموده
بود که بروانه برنگهای ملون قلم صنع قدرت زینت و آرایش یافته از گل برگلی
و از سبزه بر سبزه میگردید ، و هر لحظه بزبانی و رعنائی وجود خویش
مینازید ، و بر خود یک پیرهن میباید .

کر مک بچاره که از شرم عدم لطافت و ظرافت خویش در تحت حجاب
برگها و سبزه ها مانده بود بعد از دقت و ملاحظه بسیاری که بحال مسعودانه
بروانه جانانه نمود آهی حسرتانه کشیده با خود چنین ترنم ساز آواز گردید :
آه ! در میان طالع ناساز من و بخت با سعادت این بروانه تاجه در جه نرق
عظیم ، و تاجه پایه بانیت بزرگی واقع شده است . قلم خوش رقم قدرت جمیع
لطافتها را به او بخشیده ، و مرا نیز از انهمه نازافت و لطافت سراسر محروم
گذاشته ! ، او از همه صنایع سحر بردار از ان لطافت های خلقت استفاده کرده ؛
ولی در وجود نابود من بچاره هیچ یک زینتی باقی نمانده ! از نظاره خوش
منظره آن بدیع خلقت همه کس محظوظ و مسرور ، و از دیدن بدهیست
من عاجز هر کس مقبوض و متفور میگردند ! شاعران شیرین زبان

(۷)

کرون
عبد مروت

عاشقان بیتاب جان فشانی را به تشبیه و ستایش میکنند . و من بیچاره در ادر
مقام ذم و عجز تقبیح و نکوهش میورزند ! از هزار کلزار بوجود نازنین
او افتخار ، و از دیدن من به تب لرزه آزار میافتد ! مسکن و نشیمن او از
هزار طراوت نثار ، مأوا و مأمن من نیز کاهای کنار جویبار مقرر گردیده !
گلپای عبیر آمیز روح انگیز گلشن او را بر سر و چشم خود جاداده از باده
خوشگوار و رایح طیبه اش سرمست و بخود میسازند ! و من بدبخت بیچاره
را اگر احياناً دریای گلین به بینند از بیم آزار ریشه شان به تیغ ستم باغبان
یاره یارده مینماید ! شمعیهای محافل انس از برای دیدار پاکال او سر تاباهایسوزد ،
گلپای گلستان از برای استحصال بوسه شیرین او خود را بهزاران رنگ و بو
جلوه میدهد .

§ کرمک بیچاره در آشنای این حسب حال بود که بناگهان جمعیت زیادی از
اطفال مکتب آزاد شده داخل مرغزار پر از هزار گردیدند ، و چون پروانه
خوش رنگ شوخ و شنک را دیدند از پی گرفتند آن دویدن آغازیدند . خدا
میداند که در انحال در دل هر يك از ایشان در خصوص بچنگ آوردن پروانه
تا بچه درجه شوق و آرزو جا گرفته بود ! پروانه و امانده ، از برای رهانیدن جان
نازنین ، و تخلیص بدن سیمین خویش در اطراف گلستان بتکاپوی گریز بود .
لکن غافل از آنکه : شوق ، و آرزو ، وجد و جهد چنان چیز بستکه طایر
بلند پرواز معرفت و کمال را بدام میآورد چه جای پروانه بیچاره !!!
و الحاصل بر حال اسف اشتمال پروانه بزینت ظاهری مغرورانه هزار

(۸)

افسوس که در مدت قلیل کریمان جان بدست آرزویشان خویش داده
گرفتار آمد.

پس بنا بر مودای این شهر چون آب حیات :

بیت

چو گنجشک است مرغ دل بدست طفل بدخونی
که از جان دوست تر دارد ولیکن میکشد زودش
پروانه بیچاره بدست دوستان نادان ترك دغدغه حیات گرفت : یکی از
اطفال برهای نکارینش، و دیگری سرنازینش، و دیگری بقیه و جو دسیمینش
را بختك، مذلت پامل ساخته در ما بین خودشان ضبط و تقسیم نمودند .
اینست که نتیجه :

مصرع

دشمن طاؤس آمد پرتاو
منتبح ، و محقق گردیده حیوان بیچاره پارچه پارچه گردید .
§ کرمك بیچاره چون بچشم بصیرت ، و دیده عبرت احوال حسرت
اشتمال پروانه را مشاهده نموده گفت که :
ایوا! من پاره شده تأسف و رشک می برم ، باید من بر حال خویش تنبذم ،

(۹)

و لحظه بلحظه بشنا و شکر آن پیر دازم ؛ چونکه در ینجهان پر نیرنگ هر
لحظه بهرنگ و جود خویشتن را در نظر مردم جلوه دادن ، و خو شرنگ
داشتن چیز بس گرانبهای بوده که در عوض آن جان گرامیرا بباد دادن
لازم میآید . پس اگر کسی از مال اینمصرع بلبل نغمه طر از شیر از که :

﴿ مصرع ﴾

کلاه دلکشست اما به ترک سر نمیآرزد

عنه خود را
درینست

صرف نظر نموده بهوای رعوت ، و خود آرائی ، و جلوه نائی بر ایدالبته
سر گرامیرا مانند پیر وانه غافل بباد داده با خاک سیاه یکسان خواهد گردید .
لاجرم به تحقیق دانستم که در ینجهان ناپایدار هر چه آسایش و راحتیکدهست
همه در گوشه نشینی و انزو است که گفته اند :

﴿ مصرع ﴾

هیچ آفت نرسد گوشه تنهایی را

انتهای

—————○○○○○○—————

(١٠)

يك نشيده وجد آور عمر الفارض

در
سه اندر
نیلین

- ١ زدن بفرط الحب فيك تحيرا وارحم حتى بلطنى هو لك تسعرا
- ٢ واذا سألتك ان اراك حقيقته فاسمح ولا تجعل جوابي لن ترا
- ٣ يا قلب انت وعدتني في حبهم صبرا فحاذران تضيق وتضجرا
- ٤ ان العزام هو الحياة فت به صبرا فحققك ان تموت وتعذرا
- ٥ قل للذين تقد مو اقبلي ومن بعدى ومن اضحى لاشجاني يرا
- ٦ عني خذوا وبني اقتدوا وبني اسمعوا وتحدثوا بصبا تي بين الورا
- ٧ ولقد خلوت مع الحبيب وينما سر ارق من النسيم اذا سري
- ٨ واباح طرفي نظرة املتتها نغدوت معروفا وكنيت منكرا
- ٩ فدهشت بين جماله وجلاله وعند السان الحل عني مخبرا
- ١٠ قادر لحاظك في محاسن وجهه تلقى جميع الحسن فيه مصورا
- ١١ لو ان كل الحسن يكمل صورتا وراه كان مهلا ومكبيرا

شرح بيت اول

= ١ =

غلبه عشق ، وافراط محبتيك بر من دلبا خته آواره از راه لطف و
عنایت ارزانی داشته ؛ تحیر مرا بر خویش بداندر چه افزوده که از جهان
وما فیها بجز حیرت دگر چیزی سامعه خراش هوشم نمیگردد . ومن هنوز

(۱۱)

دل بسته محبت ، و لب تشنه حیرتم . میخوام که لحظه بلحظه حیرت و محبت
مشتد و مزداد گردد .

لکن تو بر حال دل حیرت منزلم که محروق آتش عشقت عطف لحظه
مرحمت بنما که عشقت آن بیچاره از جهان آواره را در میان آتشیهای دایم
الاشتعالی نهاده است .

= ۲ =

مطلب اعلی ، و مقصد اقصای دل حر مان منزلم ؛ تماشای جمال باکمال
مقدس تست . از استعدای تجلی جمال باکالت لحظه فارغ نمیم . دایما آرزو
کش آنم که ترابوجه دلخواه خویش دیدار کنم ، و در پیش جمالت مانند شعله
جواله طواف محروقانه اجرا نمایم . پس تونیز عاشق نوازی فرما ، از ناز
بینیازی در گذر ، به لطف و کرم مالا نهاییات دیده بجواب (لن ترانی)
عاشق دیدارت را مسوزان .

= ۳ =

ای دل بیتاب ناتوان ! هنگامیکه گرفتار پنجه قهرمان عشق قتال کردیدی
آیا بامن عهدنه بستی که در هر حال و همه احوال ملازم صبر و ثبات خواهی
کردید ؟ حالا که گرفتار آمده بروعد خویش ثابت قدم و باحذر باش که ناله
و فریادت را نشنوم .

(۱۲)

= ۴ =

عشق حیات جاودانی ، و شهره شهرستان زندگانیست . اگر حیات
ابدی و زندگانی لم یزلی آرزو داری خود را شهید مشهد حضرت عشق کر
دان . که شرف و شان عاشقان شوریده سامان درین راه فدای جان کردن
و ازین محفل باده شهادت نوشید نیست !

= ۶ - ۵ =

معاشر عشاقیکه قبل از من گذشته اند ، و یا آنکه بعد از من می آیند ، و یا آن
نیکه معصومین اند هر یک از یکان یکان از من بگوئید : که بیائید حقیقت عشق را
از من بیاموزید ، و در طریق عشق بمن پیروی نمائید ، و کلمات حکمت
آیات عشق را از من بشنوید . تا آنکه سخنانیکه با خلق میگوئید منحصر
بر احوال عاشقانه من باشد و آواز عشق من جهان را احاطه نماید .

= ۹ - ۸ - ۷ =

باندلدار وفا کردارم هم مخلوت انس و الفیت گردیدم . در مابین ما از نسیم سحر
کهی ناز کتر و لطیفتر یک سر روحانی موجود بود . نگاه جانکاه دلربایش
که انعطاف شفقت اوصاف او من عاشق گمنام را معروف جهان داشته است
و قتی که هم آغوش نگاه حسرت آلودم گردید در انحال در میان جلال و جمال
او مدهوش مانده بودم ، و از خودی خود هیچ خبری نداشتم .

(۱۳)

امایان استعزاقمزالسان حال تاینکدرجه تعریف و بیان کرده میتوانست .

= ۱۱ - ۱۰ =

نظری بر محاسن وجه محبوب نازنینم بینداز ! تا آنکه جمیع لطافت و ملا
حتیکه در کائنات موجود است همه کی را در آن مجتمع و متجلی بینی . در عالم
کون و مکان هراتقدر خوبیهها و دلربائیهاییکه موجود است اگر همه کی
در یکجا جمع آمده محبوب مکملی تجسم نماید باز هم هنگامیکه جانان دلستانم را
بنگرد بی اختیار تهلیل و تکبیر میگوید .

ملاحظه

(اعلا ترین معارف چیست ؟) اگر این سوال عالی را عارفی جواب بدهد
آن جواب عبارت از همین دو کلمه خواهد بود :
— معرفه الله !

(منتهای معرفه الله چیست ؟) این سوال را نیز همین یک کلمه جواب کافی
شمرده میشود : (حیرت)

حضر ائیکه کتاب حکمتنامه کائنات را که هر کلمه از آن معرف حقیقت حق
است به کشفی شرح صدر ای نبوت به نحو اوراقی صرف هوائی از بر خوانده

(١٤)

اند؛ نهایت الامر به اعتراف (ماعرفناك) اظهار عجز کرده اند .
 انسان عاجز یک به دانستن حقایق مکونات امکان نمیباید بحقیقت ممکن . مکنون
 چگونه پی تواند برد؟ عقل محدود یک ماهیت وجود خود بیشتر را بخوبی نمی
 شناسد از معرفت حقیقت ذات حکیم خرد بخش که کتاب کائنات از دفتر
 حکمت بی غایت او مانند ورق باره بی سرو بایست چنان بیان نماید !
 از دیاد معرفت مستلزم ایجاد حیرت میگردد . کثرت تدقیق آثار ! عظمت
 و جلالت مؤثر را که بر جمیع عظمت های مالا نهایت عوالم بی غایه محیط است در
 نظر هاتعظم و تجسم میدهد . در آن عظمت و جسامت حیرت تامی آمده
 نظر عارف حق بیزار استیلا میکند ، در آن بحر بی پایان عقل و فکر محو و نابود
 میگردد . عارف در سفینه حیرت نشسته سیر دریای معرفت میکند .
 خلوت روحانی نیکو درین حیرت خدا جویانه موجود است و منزله از دایره
 تعریف ، و مبرا از حدود توصیف است . هر قدر که معرفت ظهور کند
 حیرت هم آنقدر میبالد . هر قدر حیرت بمالد لذت و خلوت از آن میافزاید .
 حضرت رسول قریشی صلی الله علیه و آله وسلم که اعظم و اکرم خداشنا
 سا نست از رب جلیل خویش ترشید (تحریفی ذات الله) را طلب مینماید
 (این الفارص) که از افضل عرفای امت است اگر طالب از دیاد حیرت گردد
 هیچ بعدی ندارد .

﴿ انتہا ﴾

(۱۵)

✽ از کلام حضرت طرزی ، از رساله اشعار عراق و حجاز ✽

نوبهار

در سرا بستانیکه در (دمشق شام) داشتم نشسته بودم : که طلیعه
سلطان عالم گیر بهار همعنان موکب جمشید زرین کلاه نوروزی از دور
پیدا شد .

تحریر یک سر انگشت نسیم سحر یکد مفتوح الابواب درهای بسته گلستانست
در سرا بستانم را چون دل باز اهل جود و کرم از هم کشاد .

تا نظر میکردم دیدم که لعبستان سیه بین ساق شکوفه ، و نوجوانان کالگون
قبای غنچه ، و عروسان گل پیرهن کل و لاله در سرا بستان بی مهاباد را آمدند ،
و بچستی و چالاکي ، و شوخی و شنکی بر سر شاخهای اشجار برآمدند .

بعضی سرگرم پیاله گردانی ، و بعضی مشغول کاسه بازی ، و کسانی همدم
عشوه نمائی ، و جمعی دمساز جلوه پردازی ، یکی از خنده عشرت سراپا
دهن گردیده ، و یکی از مستی سرشار دیگر براتنک در بر کشیده ، دیگری
از اهتر از شوق بر خود یک پیرهن بالیده بود .

تا مژگان بر هم سودم ! دیدم که شکوفه از سر شاخ عزت بر سر خاک مذلت

(۱۶)

افتاده ، و غنچه به پنجه بیطافتی قباى کارنك تنك را چاك چاك ساخته ، و كل
از حسرت پیراهن رنگین را تا دامن دریده ، و لاله از غصه کلاه لعل گون را در
زیر پا انگنده ، خوبان چمن رخت کوچ در آغوش کشیده ، درختان باغ
بار سفر بردوش بسته — بر شاخسار از جای غنچه و كل خاك ادبار ریخته .
و اطفال سبزه در فراق نوجوانان چمن و خوبان گلشن در پای اشجار بارنك
شکسته و خاطر خسته در ماتم نشسته . نه از غنچه نمودی و نه از كل اثر بودی
بود .

در آن فرصت اینغزل را بنوای راستی در اهنگ عشاق و پرده خسر وائی
بصد عبرت و بشیمانی سرودم :

غزل

برك شكوفه از بغل شاخ سر کشید یا بیضه های غنچه كل بانو پر کشید
آیا ز شاخ غنچه كل سر کشیده است یا خود برشته دانه لعل و گهر کشید
برك سمن نه بر كل سوری فدا ده است جراح باد پنبه بزخم جگر کشید
در چاك چاك پیرهن غنچه خارها چون نوك ناولك است كه از زخم سر کشید
تا دولت بهار بعالم كشد لوا از نامه سپاه بگو و كمر کشید
يك سانه راه آمده كل در هوای باغ این زحمت سفر همه بهر ثمر کشید

(۱۷)

در برک سبز غنچه کل نیست آشکار طوطی ز شاخ سر بامید شکر کشید
گفتم که وجه عشرت کل را سبب چه بود خندید غنچه وز بغل مشت زر کشید
برک شکوفه بر کل زر کس فتاده دید (طرزی) ز گفته های کایم ایند در کشید
« برک شکوفه ر قعه معشوق باغ بود » « زر کس از انگر فته و بر چشم تر کشید »
بر دوش خنده بود بنای ثبات کل تالب کشود رخت بملک دگر کشید
تارنک شعله غنچه بر افروخت در چمن کل چون شرر ز رخنه دیوار سر کشید
بر طبع غنچه بسکه گران گشت بار کل نابسته رخت بار بعزم سفر کشید
فریاد سار و بلبل و قسری بلند شد خود در از باغ غنچه از ینشور و شر کشید
طوطی غنچه از سر شاخ درخت کل زود آنچنان پرید که کوئی تو پر کشید
کل زیر بار حاصل یکر و زه خسته شد (طرزی) ملال طبع ز طول سفر کشید

— غزل محمود طرزی —

چشم من از آن حال دل من نظر کند مستان همیشه پاس دل شیشه گر کند
از بزم غیر زود بگذرد من آنکه گفته ام منزل دوش بخانه عقرب مقرر کند
شد جا نشین شام سر زلف تر دل من مردم مشک است خیال من کند
چون ابر ناز کی که شود ماه را نقاب زیر نقاب روی تو زیب در گویند
در استانبول سنه ۱۳۰۸ (محمود طرزی)

محسنات رسایل

موقوفه

درین عصر ترقی حصر که عصر چاردهم از هجرت نبویه میباشد ترقی و اعتلا
نیکه در خصوص علوم و فنون بر روی کار آمده حقیقتاً شایان دقت و سزا
وار حیرت است .

در خصوص توسیع ، و انتشار این امر مهم روزانه در هر یک مطبعه از
مطابع قطعات عظیمه ، و بلاد جسیمه اگر تحقیقات بعمل آید مشاهده
میشود که بمیلونها هزارهای کاغذ در تحت تصنیفات ماکنه های مطبعه هادر آ
وده به انواع آثار فنی ، و حکمی آراسته و پیراسته میگرددند . و ازینست که تنها
در یک مملکت (المانیا) ، و (انگلتره) در ظرف یک سال (۲۵۴۹۲) نوع
تالیف از مؤلفات متنوعه طبع و نشر گردیده است .

و این یکی نیز امر معلوم و قضیه بدهیست : که ترقی و اعتلای جوهر دکا
بر اوج اعلائی فضل و حکمت که غایت قصو است بر استحضار نردبان عالی
نشان نطق و کلام مربوط و منوطست . زیرا که اگر این جوهر عالی گران بها
نبودی جوهر دکارا نمرده و استفاده از حکمت و معرفت حاصل نگشتی .
مثلاً اگر در شخص ابکی قوه ذهنیه و عقایه که خاصه انسانست ، وجود بوده

(۱۹)

باشد آیا آن جوهر ذکاوتش از فضایل حکمیه و علوم عالیه ثمره حاصل
 میکند؟ و اسباب عدم تحصیل او بجز عدم قوه نطقیه اش دیگر چیزی هست؟
 پس بخوبی معلوم گردید که تحصیل حکمت و معرفت محض موقوف بر نطق
 و کلام است.

نطق و کلام اگر چه بر هر سخنی که از خرج فم بدر آید اطلاق میشود ولی
 مقصد ما در اینجا کلام عبارت است از همان کلام مستلزم الفوایدیکه در کار کلام
 بدیهه دماغ بزور و قوت ماکنه های تعقل و تفکر هزاران بختاب خورده
 و عض و نمینش از هم جدا گشته بعد از آن بر روی صحایف اوراق رسایل عالیه
 از نول خامه شیرین چکامه در ریز دنا آنکه مرخوانندکان و بینندگان اثر
 بان اعتلای جوهر ذکاوت گردد.

در اغصان ماضیه مؤلفات متنوعه که از باب علوم و احباب فنون ترتیب داده
 گذاشته اند و متأخرین از آن حصه یاب منفعت گردیده اند بر اثبات سخن
 مافوق ما شاهد و ناطق عدلیست. اما آثار علمیه و فنی که خواهم از متقدمین باشد
 و خواه از متأخرین اگر منحصر در یک علم و یک فن بوده باشد در انحال ثمره
 و فائده آن مرهمان کسانیرا منحصر مینماید که در همان علم و فن متوغل و
 مشتغل باشند. حال آنکه علم و معرفت چیزی نیست که در یک احتیصار و
 نواحیکار در آید بلکه علم یک غذای معنویست که قریح شخص فکر و ذکاوت

(۲۰)

جنس حیوان ناطقه را اعاشه میکند ، و چنانچه ماکل و مشارب ما به الحیات
وجود صوری اوست علم و معرفت نیز مدار حیات مادی و معنوی اوست .
لاجرم کتب مفیده متعدده که در علوم متنوعه بدیعہ مانند علم حقوق ،
و علم اخلاق ، و فن تشریح ، و طب ، و هندسه ، و حکمت ، و هنیت ، و ادبیات ،
و تاریخ و غیره ذالک تالیف و تصنیف گردیده آمده است هر یک از
کتب علوم مسروره البیان موجب استفاده همان کسانیست که در همان علم و همان
فن مألوف و مشغول باشند .

اما کتب نافعه مفیده که بعنوان (رسائل موقوتہ) در معرض انظار عمومی
جلوه گرمی گردد بر اکثر علوم و فنون عالیہ و محاکمات حکمیہ و نکات ادبیہ ،
و مقالات تاریخیہ ، و کشفیات صناعیہ ، و غرائب طبیعیہ ، و مواد هیئتیه ، و
احوال الامصار و بلدان جغرافیہ ، و عادات و اطوار اقوام و حشیہ و مدنیہ ،
و بسی مواد مفیده سائر شامل و محیط است که اگر در حق او گفته شود
(آنچه خوبان همه دارند تو تنها داری) مبالغه بس بعیدی نخواهد بود .
رسائل موقوتہ از برای توسیع فکر ، و انخالی ذهن ، و تنشيط قلوب ،
و تهذيب اخلاق ، و تنسيق اطوار ، و تکثیر معلومات عموم قارئین خویش
خدمت بی اندازه و غیرت بلا نهایت بهم میرساند .

رسائل موقوتہ مانند (نحل) غیر تمندیست که از برای حاصل نمودن شهید

(۲۱)

خوشگوار معلومات و مکتسبات عمومی بر ازهار بوقلمون هر علم و فن ،
و شاخسار گوناگون انواع ذکا و فطن نشسته ، و از ان همه ازهار طراوت
تثار ، و فواکه عذوبت دثار همان جوهر منتخب ، و خلاصه مستحب آنرا
که محصل و مستلزم غسل شیرین منافع عمومی است بکام جان قارئین بااذهان
خویش می چکاند .

رسائل موقوتہ مشابہ کلزار بر ازهار بدایع آثار است که مشام جان خواننده ،
و دماغ روان مطالعه کننده را لحظه بلحظه بروایح عنبرینز روح انگیز کاهای
متذوقه رنگارنگ معلومات بافرهنگ خویش تازه میسازد .

رسائل موقوتہ کوه سنگین بآسمانیست که چنانچه دامن منفعت پیرامنش
به انواع جواهر آبدار متعلقست جواب اسئله هر کس را نیز باعکس صدا
از همان زمین ناطقست .

رسائل موقوتہ مانند صفحه کتاب کائنات است : که لحظه بلحظه و دمبدم
در تنوع و تجدد است .

قارئین گرام از مطالعه رسائل موقوتہ چسان مستفید ، و چگونه متلذذ
نشوند ! که در اثنای مطالعه چون بر یک صفحه عطف نظر نمایند از
ادبیات چون آبجیات یک مقاله ؛ در صفحه دیگر از علوم بدیعه و فنون
غریبه یک مبحثی ؛ در ورق دیگر از تهذیب اخلاق و توسیع معلومات

(۲۲)

يك بنده . بعد از آن از احوال عالم و اطوار امم يك صفحه . بعد از احوال
مشاهير و حوادث تاريخ عتيق و جديد يك ورق . و متعاقب آن از احوال
اقوام و حشيه و مدنيه ، و كشفيات ، و سياحات ديار بعیده ، و حوادث
طبيعيه ، مسائل و جغرافيه ، و رياضيه ، و نوادرات غريبه حكيميه فنيه يك
يك فقره می بینند که در انحال چون هر کس موافق طبيعت ، و مطابق
مسلك خویش مبحثی و مقاله بپایند البته محفل طیت فوق العاده حس
خواهند فرمود . لاجرم مقتضی انصاف چنانست که در انوقت بحرر و
مؤلف آنرا که در آنرا هزاران مشقتها را بر خود هموار داشته و خونهای
جگر خورده از گوشه خاطر فراموش نداشته بدعائی و یا تحسینی دلشاد
فرمایند .

————— o o o o o ————

بسیار تا استفاده رسائل موقوت و محسنات آنرا از دیگر نقطه نظر نیز
ملاحظه نمایم .

اولا این يك را بخوبی باید دانست که امر تنوع و فعل تجدید چنان
ماده مهم و عمل اهمیت که مدار جمیع محاسن کتاب کائنات ؛ و اسباب
جمله ترین موجودات از آن ظاهر و هویدا گردیده است و بر یکانگی و
قر دیت حضرت صانع بخیر . و قوت کامله . و قدرت بالغه آن واحد

بچند و چون جلت کلمته نیز دلیل ساطع و برهان قاطعی آمده است زیرا
 که بجز قدرت عظیمه کامله حضرت قادر قیوم الشان چسان میشود که
 استقدر عوالم بلا نهایت بی پایان به انواع و اشکال مخالف که اگر بنظر امعان
 ملاحظه شود در جمیع عوالم عضوی و غیر عضوی دو چیز باهم دیگر بیک
 شکل و یک هیئت دیده نمیشود بلکه هر یک نوع به ترتیب جداگانه عرصه پیرای
 ظهور گردیده است! پس معلومست که تنوع احوال و تجدّد امثالی که در
 همه اشیای عوالم مالا نهایت موجود است چنانچه باعث زینت، و مدار محاسن
 تحایف و اوراق کائنات گردیده همچنان برهان بسیار اقوایی نیز بر قدرت
 و سطوت عظیمه حضرت حی لایزال آمده است تنوع، و تجدّد چنان
 ماده مهمیست که انسان را در هر حال و همه احوال موجب انبساط تازه و محظوظ
 طبیعت بی اندازه میگرداند.

مصنوعات خارقه نهای طبیعت که بدین نظر ربائی و بدین پایه محیر العقول ظهور
 مینماید هیچ انکار نمیشود که بادی آنهمه نظر ربائی بجز تجدّد هر دم،
 و تنوع دهمدم دیگر چیزی نیست!
 اکملیت، و اشرفیت نشاء انسانی بجز کیفیات متخالفه، و طبایع مختلفه،
 و سیر در مدارج متفاوته، و تقلب اطوار، و تقابل احوال بر دیگر هیچ
 چیزی اطلاق نمیشود!

(٢٤)

در علم موسیقی اجرا کنندۀ آهنگ و صدا تنوع سازها، و تجدید تارهاست.
 حالات بخش قوه نفسانی، تنوع بودن طعامها و شرابهاست.
 از نظارۀ بستان، و منظرۀ چمنستان چیزی که مورت انبساط، و موجب
 نشاط روح و قلب میگردد همانا بجز تجدید مناظر، و تنوع ازهار و اشجار
 دیگر چیزی نیست!

والحاصل اگر به تعداد قسم جزئی از تنوعات طبیعی که جناب حکیم
 مطلق و خلاق طبیعت به حکمت بالغه و اراده ازلیۀ خویش در عالم اجسام
 تودیع فرموده اقدام ورزیم ضحایف محدودۀ این رساله رانی بلکه بمجادها
 کتاب نوشتن لازم می آید.

پس ما بر صد بحث خود رجعت کرده بر ادعای واقع خویش تکرار
 میکنیم که لذت و لطافت و مرغوبیت همه در امر تنوع مودود است.
 بنسأ علیہ رسائل موقوفه نیز بحسب تنوع بودن مندرجاتش مرغوب
 عالم گردیدن و موجب استفاده کلی شدنش از شبیه و شک مبراست.
 مبنی بر اسباب مسبوقة در پایتخت بیۀ کثیر المعرفه (استانبول) بنا بر
 همت و غیرت ارباب قلم از ین مقوله آثار نافعۀ، و از ینگونه رسائل متنوعه خیلی
 به نظر عاجز از بنده رسیده که از مطالعۀ آنها قلبم محظوظ، و فکر مرا
 وسعت حاصل گردیده. لاجرم صاحبان تحریر آنرا بتریک، و دوام انتشار

(۲۵)

آرا از دل و جان آرزو مندم ، و مأه و لست که مطالعه (دبستان معارف)
 مانیز با وجود عدم سرمایه و کم بضاعتی خویش موجب ملل و کد رقارئین
 گرام نگردد و چون اصول تحریر ، و مسلک تقریر دبستان معارف مابر
 شیوه تحریر و تقریر معلومات فنون عصر حاضر اتخاذ شده لا جرم از
 بعضی کسانیکه از ترقیات حاضر و شیوه السنه جدیده بیخبر اند عفو
 میلطبیم

فی سنه ۱۳۰۷ در شام شریف برای مقدمه

رساله موقوته « دبستان معارف » تألیف خود محمود طرزی تحریر شده

پایان بعد الاصل

این مقاله از کلام در دربار حضرت قبله ام (طرزی) صاحب است که در سنه ۱۳۰۷
 بصورت مکتوب برای این حقیر که در استانبول بودم فرستاده بودند .

هنکا میکنه ماه به انتظار ولادت ولد نور چشم خجسته اطوارم
 « محمود طرزی » بنقش شماری گذشت ، ورشته املها از عقد های یاس و
 حسرت گسسته بتار حقیقت پیوست - یعنی زمان فرحت تو امان ولادت

(۲۶)

آن عمر نهال زندگانی در رسید و در حالیکه در قلوب حسرت آمود جمیع
اعضای عاقله انقباض انواع فرح و شادمانی میدید، و هر یک در باغچه
سینه گونه گونه گلهای امید و ازهار آرزو میکشید. کسانی در تقطیع
البسه اش میکوشید، و جمعی در احضار مائده اش میطیید، و بعضی در پی
دایه میدید، و دیگری در جلب همسایه کوشش میورزید.

من نیز در تصویر صورت ارسال تلگراف بتریکه پدرش تفکر داشتم چونکه
در آنوقت نور چشمی بنابر عرض و تقدیم کتاب (اخلاق حمیده) که مدتی در
امری تالیف و تذهیب آن رنج برده بودم به استان معدلت پاسبان هایون بادشاه
مراحم اکتناه حضرت (سلطان عبدالحمید خان غازی) خلد الله ملکه بدر علیّه
استانبول رفته بود. و قبل ازین بدو سه روز مرا برضه شدن کتاب و مظهر
قبول گردیدن آن و احسان بی بایان سلطان ذی شوکت و شان که در خصوص
ضمم معاش و خصوصیات سائر مصادره شده بود بواسطه تلگراف بتریک نموده بود
لاجرم من نیز میخواستیم تا آن نور دیده را بچنین خبر فرحت اثر بتریک نمایم.

و الحاصل در حالیکه گوش هوش، و چشم خردم همه کی منتظر پیام
مژده آواز آن میبود بنا کهنان در عوض بشارت ولادت خبر جانسکاه
دگرگونی سامعه خراش هوشم گردید که از آن هوشم از سر پرید. و قلبم
در بر طمید، و اعضایم از هم پاشید، و بدنم بر خود لرزید.

(۲۷)

این خبر دلخراش مگر خبر سقط شدن آن طفل صغیره نازنین بود که قبل
از آنکه چشمش بر روی دنیا از هم باز شود بدار دنیا نار سیده از دنیا بدر
گذشت ، و در یک آن واحد ساغر عشرت آمل همه ما را بسنگ فراق ابدی
خویش در هم شکست .

سر طبیب اردوی پنجم هایون حضرت فریق عثمان نوری پاشا با چند
نفر جراحان دیگر آمده بواسطه ما کنه های مهیب شدید البطلی مرده
اش بیرون کشیدند . بعد رفتن ایشان من نیز رفتم تاجگر گوشه خود
رابه بینم . بلی رفتم و دیدم ! اما چه دیدم ! ! تن نازنینش در خاک و خون
کشیده . و بدن لطیفش کبود گشته ، مغز استخوان سرش در پوست آب
شده . از مشاهده این حالت برخود لرزیدم از بی نیازی تجلی جلال کبریائی
ترسیدم . بحضرت یحیی علی نیسنا و علیه السلام پناه بردم سر مبارکش
را در دامن مبارکش بریده دیدم ؛ به آستان فلک یاسبان حضرت (رسول
الثقلین صلی الله علیه و السلام) التجا بردم دندان مبارکش را شهید یافتم ؛
بدرگاه ملک پناه (کعبه معظمه) ملتجی شدم آترا بسنگ منجنیق حجاج
ظالم ویران و عبد الله ابن زبیر را در و بردار بیداد آویران نگر یستم ؛
(بمدینه طیبه منوره) گریختم آترا از مقدمه (حرّه) خراب یافتم ؛ بدر
گاه (فاطمه الزهرا) دویدم در انجبا (حسنین رضی الله عنهما) و

(۲۸)

حضرت (علی) کرم الله وجهه را کشته و خون آلود نظاره کردم .
 پس از چار طرف و شش جهت راه را بر خود مسدود و جای گریز را
 مفقود یافتم . لا جرم بدل قوی بذیل رحمت عام (ففر و الى الله) دست
 توسل زده از یم و هراس نفسانی نجات یافتم . و بر کبریائی و عظمت جلال
 او سبحانه تعالی اقرار نموده بر عجز و ناتوانی بشریه انسانی نیز اعتراف
 ورزیدم . ایندو غزل آتی را در آنوقت و هنگام (یأس بعد الامل) انشاء
 نمودم !!!!

غزل

« ۱ »

تنها نه شیشه دل ما را شکست و ریخت
 شد مست، ساغر و خم و مینا شکست و ریخت
 دیشب بیک گر شده که از روی ناز کرد
 اسباب عیش ما همه یکجا شکست و ریخت
 جام امید و ساغر لبریز آرزو
 از ناز پیش چشم تمنا شکست و ریخت

(۲۹)

بر روی غنچه رنگ برنگی شکست باد
 کز درد ساغر دل گله اشکست و ریخت
 می خشک شد بنشیشه ز بس اضطراب دل
 جام زدست ذوق تقاضا شکست و ریخت
 طوفان گریه ام نزنند چون زئیده جوش ؟
 دردانه ام ز جنبش دریا شکست و ریخت
 مانند جام پر دل چون آبگینه ام
 از دستم افتاد و ز صد جاشکست و ریخت
 طبع امید و جام تمنا و آرزو
 غم جهه را بر کف پاشکست و ریخت
 پای خیال و خاطر اندیشه زخم شد
 از بس بسینه شیشه دلها شکست و ریخت
 زین بس امید نفع بسودای سود نیست
 مینای نقد و مایه سودا شکست و ریخت
 مینا شکست و باده تلگون بخاک ریخت
 امروز ساز عشرت فردا شکست و ریخت
 جام عبارت و می معنی گفتگو
 حیرت گرفت و بر لب گویا شکست و ریخت

(۳۰)

گفتم که واکنم دل خونین خویش را
 افسوس کان ز دست مداو اشکست و ریخت
 چون جام عشرتم که شکست از جفای چرخ
 اشکم درون دیده بینا شکست و ریخت
 محمود گو بیاو بین بزم عشرتم
 ساغر نگون فتاده و مینا شکست و ریخت
 یارب چه سحر داشت غم هجر روی یار
 کز بار غصه ام همه اعضا شکست و ریخت
 (طرزی) ز دل چسان نکند قطع آرزو
 پیمانه امید تنبنا شکست و ریخت

غزل

« ۲ »

در مشهد شهیدان هنگام ترکنازت
 رنگ دیت بگیرد خون شهید نازت

(۳۱)

چون چنك ناز گيری در بزم بی نیازی
 از جای نغمه بیرون خون میچکد زسازت
 از دوش مهد راحت طفل دلم چو بسمل
 در خون طپد زشادی در پیش چنك بازت
 بر آتش عتابت از سوز دل چه پر سی
 هر دم چو شمع سوزم در بوته گدازت
 صد پاره بود زین پیش از خنجر تو جانم
 صد جاك ساخت امروز دل را زبان کازت
 خون شهید تیغت مضمون بینداز است
 از خط زخم خواند مضمون سر رازت
 از طرز حسن نازت از بسکه در هر اسم
 سر تابیا نیازم در معبد نمازت
 صد بار اگر شهیدم سازی به خنجر ناز
 از نو حیات یابم از لعاف جانوازت
 با صد نیاز مندی (طرزی) زعجز گوید
 یارب پناه خواهم از ناز بیندازت



(۳۲)

نامه گل

از آثار ادبیة عثمانی عبارات شیرین فارسی ترجمه شده
 ورد در لطافت، و نزاکت فریدم که در میان گل ولای رهگذری
 بنهایت پرمردگی، و غایت افسرده کی افتاده، و از انهمه رعنائی و زیبائی
 که داشته بود در جسم لطیفش اثری نمانده، و برگهای لطافت سیمایش در
 زیر پای هر کس و ناکس از هم ریخته و پاشیده. رنگ باده رنگش مانند
 نگهت هوائی گشته، و بوی جان بخش دلفریزش در کلهای رهگذر حلول
 نموده به لسان حال و جسم یا مال چنین حسب حال میداشت:
 طبیعت! مرا برای تفریح روح، و تنشیط قلب این ساکنان بی انصاف
 کرۀ ارض بوجود و ظهور آورده بود. من آن نوباوه گلشن، و نور دیده
 چمن بودم که در وقت افتتاح باب شگفتنم هر کس بزیارت من شتاب مینمودند
 ، و مرا بکمال ذوق و شوق، و غایت حیرت و آرزو تماشامیکردند، و از
 رایحه جان بخش روح افزایم تعطیر مشام جان میفرمودند.
 از حسن خلق، و شیوۀ رفقی که طبیعت مرا احسان نموده بود به جلب
 قلب که نامه موافق گردیده بودم، اثر آثار خلق کریم تنها بر انسانهای

(۳۳)

از وفا دورنی بلکه بر حیوانات خالی از شعور نیز اثر کرده بود! حتی بلبلان
شیدا، و عندلیبان خوشنوا فدائی وار بر من نقد جان نثار میداشتند، و
در پیش جمال باکمال باصفایم بخودانه و مدوهوشانه ناله‌ها میکردند و فغانها
میدادند، و من ایشانرا بسینه شفقت پیشه‌ام گرفته از شراب خوشگوار
محبت و باده سرشار نگه‌مست و بخود میساختم.

در میان برگهای لطافت ادایم بجز حسن و نور، و فرحت و سرور دیگر
چیزی مستور نبود.

بوسه‌های دلستانه، سخنهای عاشقانه، نگاههای مشتاقانه، نکته‌های
شاعرانه، گردشهای ساغر و پیمانه، نواهای مطربان خوش ترانه همه
در حضور بافرحت و سرور من تعاطی میشد!

مرغکان خوشنوا، پروانه‌های دلربا، حشرات متنوعه مزین به الوان
خوشنما، پیش از طلوع شمس جهان آرا بعزم زیارت باقیض و لطافت
سبقت و شتاب میوز زدند! و در دانه‌های درخشان شادابی را که سما از
عرض تحسین و آفرین بر من نشان داده بود جمع می‌آوردند، و آن
قطرات نشاء بخش سرت آیات را بمقام باره خوشگوار
ی نیز شمیم و ازیان
مست گردیده به بشکر آن ترنمها می‌نمودند.

من يك مجموعه حکمت بودم! محروم نوك خامه قدرت بود: ماهرترین
شاعران و داناترین فیلسوفان زمان برای مطالعه من میآمدند.

(۳۴)

من يك لوحه اعجاز طبيعت بودم ! مصورم رسام كائنات بود : سحر بر
داز ترين رسامان جهان ، و كاملترين نقاشان دوران بتقليد من ميكوشيد
ند ، ولي كارشان بيجز و حيرت منجر ميشد .

يك صبح وقتي بود ! كه هنوز از دم عيسى نفس نسيم سحر كهبي حيات
تازه عايتيم را تشديد نموده بودم ، و رايحه عنبر ريز روح انگيزم را هنوز
به گلشن نشر نكرده بودم كه يك دست جفا پرست و فاشكست ظالمی بر من
هجوم نموده بسر انگشت ظلم و جفا ، و بنايه غدارانه ستم نما مرا از گلبن
باوقايم بشدت ، و ضحرت تمامی جدا كردانيد كه از ان شدت بدتم لرزيد ،
و گلبنم كه مرا بخون جگر پرورده بود از جدائی من همچون صاعقه
خورده بر خويش طپيد ، بستان سرا از فر قتم ماتم سراي گرديد ،
گلبن وفا مانم خاك بر سر باد نمود . گلشن در حيرت بخون ماتم نشست ،
عندليبان دلباخته بسوز و فغان صحن چمن را صحرای رستخيز ساختند .
لكن چه فايده ! انما نهي ظالم خود پرست بر حال هم نوع و هم جنس
خويش بكامر حث دارند تا كه بر من بيچاره به بخشانيد !
آيا نميوسيد كه مرا بجه گناه ، و كدام جفا و اذا از كنار شفقت دثار گلبن
مرحت ما مانم جدا نمو دند ؟
بگويم كه چرا ! براي كامل ساختن زينت يك چار پنج ساعتی في
خويش !

(۳۵)

اگر چه این خدمت جزئی عاجزانه ام خیلی جزئی و بی اهمیت است ولی
در مقابل آنهمه ظلم و جفای انسانها چون از من بدیشان منفعت و مکرمتی
رسید متسلی و مفتخر میبودم .

بعد از مرور هشت نه دقیقه خود را در نقطه تلاقی انظار عاشقان -
یعنی در میان دوستان دختر دوشیزه ملک منظر دلستانی مشاهده نمودم
که بر فستان حریر چون قاش جان بکمال ناز وادا آویخته بود . و چون
آنحال سعادت اشتغال مرا عاشقان بیتاب و توانش میدیدند میشنیدم که
با خود چنین میگفتند :

(اینجا سعادت عظما ، و دولت اعلاست که مرا این ورد سعادت اتمارا
نصیب گردیده ! ایکاش عاشق شیدا آب حیات خویش را صرف آبیاری
این گل رعنا مینمود !)

قلب جوان دختر دلستان از طپش و پرش شدت ناکی که داشت مرا هر لحظه
در حرکت و اهتزاز میداشت . و من از هر طپش آن تکرار کلمه (عشق)

مرا می شنیدم . **عاشق من ! که مرا این نعمت بخت بدست من رسانیده !**

باقی مهیا نشسته بودید در حق من چون آفتاب و رعیت دختر پری پیکر را
بداندر چه مشاهده مینو دند رشک و حسد زیادی میبردند .
والحاصل بدینحال نیز مغبوط و محسود بودم . دختره اقا آرزو مرا

(۳۶)

تابشام از سینه آئینه مثال خویش دور نفرمود .
 و قتی که بخوابگاه خویش میدر آمد مرا از سینه دلبرانۀ خود بر آورده
 بعد از چند دفعه بوئیدن در نزد بستر خواب خویش بر سر میز بنهاد .
 و قتی که آفتاب عالم تاب ، بطلاکاری صحایف و اوراق کتاب کائنات با قلمهای
 زرین شعاعی بر تخت افق برآمد ، دختر آفتاب چاکر نوجوان نیز بر غم
 خورشید جهان آرا خوابگاه خود را ترک نموده در پیش آئینه دوید ، و بطور
 مغرورانه و اداهای دلفریبانه بزینت و زیب حسن و جمال با کمال خویش
 پرداخت ، و گرمی بازار شهشوار یکۀ تاز شمس عالم آرا را کساد ساخت .
 و بعد از آن از گوشۀ چشم بطرف من نیز عطف نظری فرمود . ولی چون
 من بیچاره آواره را از لطافت و طراوت او آلی عاری دید ، برداشته بمیان کل
 و خاک بر رهگذر هر پاک و ناپاک بینداخت ؛ حالا بنگرید این انسانهای ظالم
 اقبال پرست رعونت ادرا که من بیچاره را در زیر اقدام غدارانۀ خویش
 مالیده میگنند ! ...

ای دختر مه پیکر بحسن و جوانی خود سر ! بخوبی بدان که چنانچه بجز
 ذات پاک با صفات حضرت لایتغیر دیگر جمیع کائنات و جملۀ موجودات را
 تغیر و تبدل طبیعی است ، روزی خواهد آمد که تو نیز چون من بیچاره
 آواره ازینهمه لطافت و ملاححت محروم و مهجور مانده لگد کوپ خزان
 حسن و جمال خواهی گردید .

انتهای

(۳۷)

یکدو

غزل

از طرز، طرزی

بدوش توکل منه بار خود را و لینعمت خویش کن کار خود را
 تواضع بود پشت بان قصر تن را به پشتی نگهدار دیوار خود را
 مکن سرگرانی بار باب حاجت مکن بار افتاده کان بار خود را
 بدرویش ده توشه آنچه از آن بمنزل بری تعب بار خود را
 بگیر از لب خویش مهر خموشی مکن رخساره دیوار گلزار خود را
 ز دندان ترا داده اند آسینائی که سازی ملایم تو گفتار خود را
 حساب خود اینچا کن آسوده دل شو میفکن بروز جزا کار خود را
 نگر در خجل از محک سیم خالص مصفا کن از زرق کردار خود را
 تو آن روز (صائب) ز باب جاه که سازی چو گفار کردار خود را

چو تجاله بردار خود بار خود را میفکن بدوش کسی کار خود را
 چو خواهی رسی بر در وصل جانان بیفکن ز بازو ددیوار خود را

(۳۸)

مکن شوخ چشمی بزم محبت به آداب کن رام دلدار خود را
 جو خواهی بری سود سودای دنیا بسیار باخلاص بازار خود را
 قیامی قعودی و کوعی سجودی بکاری سحر کن شب تار خود را
 ازین چرخ کهنه چرخ بگذر تو خود تاب ده رشته تار خود را
 بخون دل غنچه آرزوها چو گل ساز رنگین سر خار خود را
 بگفتار سر دو بکسر دار بد مزین زخم غیرت دل یار خود را
 اگر در راه بدل راست گردی بسر کج کن از ناز دستار خود را
 ز سو راح عقد کهر سر بر ارم بهم واری تار شنه ام تار خود را
 میاویز در گوشه های خسیسان گهر های غلطان گفتار خود را
 بگلگون رنگ خون معانی بزین غزه رخسار اشعار خود را
 شود راست کار تو (طرزی) چو صائب که سازی چو گفتار کردار خود را

برگ نورسته

اوائل ربیع الاول بود که شهر یار مکارم دثار فیض آثار (بهار)
 بفر اقدام حیات التزام هایونی اقلیم گذار را از دستبرد قهرمان (شتا)
 خلاصی داده بدالت عادلانه و مکارم رحیمانه نوجوانان گلستان را که

(۳۹)

از تضییقات شدیدۀ مظلّم سرما از جمیع سروسامان عاری شده بودند سر
از نو بخلعتهای بوقلمون سرفراز و ممتاز ساخته بود !

از جمله ! بر ساق تازه نهال بیمثالیکه از احکام شدیدۀ غالبانۀ عاملان ستم
کاران صرصرهای شدید بهزاران زحمت تخلیص گریبان نموده بود (برک
نورسته) زمر دین رنگ بس زرنک بنهایت طراوت و غایت لطافت گهواره
شاخ را بقدم سعادت لزوم خویش آرایش داده از کتّم عدم بعرصه
وجود ظهور نموده بود !

برک نورسته طراوت سیما در ابتداء نشو و نما بحمایه مراحم آیۀ مشفقانۀ
مادر فیض آور (باران) حیات رسان نیسانی خزیده ؛ و از پستان دایه
مهر آیۀ سحاب شفقت نشان شیر صفا ضمیر مرحمت را نوشیده بدان
وجه تربیه و اعاشه اش میسر شده بود !

و که کاهی که مادر فیض رسان باران را غیو بیت حاصل میشدی همشیره
صغیرۀ خوش خمیره اش اعنی (شبنم) بیگم برک نورسته شیر خواره را
حسبته لالطراوت اعاشه و حمایه نموده از حلق نازکش قطرات عاطفت را
در بغ نمیزمود !

و چون پدر عالی گهر زرین کمرش یعنی (آفتاب) عالمتاب که معطی حیات
حیرانات ، و موزن نشاط نباتات ، و حامی کافۀ موجودات است از سیاحت

(٤٠)

نصف کره جنوبی معاودت فرمود ، برک نورسته خجسته از اقتباس انوار
حیات نثار شمس عالم آرایوماقیوم به تزئید طراوت ، و تزیین لطافت
کوشیده کاه در آغوش شفقت همدوش مادر از پستان دایه سحاب شیر لطفی
مینوشیدی ، و کاه در ساعد خواهر مرحمت سیر تربیه دیدی ، و کاه بنظر
نور اثر پدر مظهر تلافی کردیدی ، و بدنی صورت لحظه بلحظه کسب رشد
و بهره وری مینمودی .

الحاصل برک نورسته ناز پرورده بدینگو نه نشو و نما یافته آوازه کمال
لطافت ، و طنطنه صیت جمال و طراوتش به اطراف و اکناف عالم عکس
انداز شهرت گردید . و نظر شفقت و توجه عمومی را بسوی خویش
جلب نموده بسایه اندازی طرب و بهجت ابتدا ورزید !
از اقلیم حاره کار بانهای لایم و لایمحصی از طیور رنگارنگ بادسوار
مهاجرت گردیده سیل سیل بزیارت برک نورسته می آمدند . و هر یک
بلسان آهنگر سان خلقی خودها در پردهای راستی نوابه نغمات مخالف
صدای پرویم سازهای سیاحتنامه های مشهودات شان را برای تسلی قلب آن
نوباوه کلستان طراوت مینواختند . و بدانصورت بتفریح قلب ، و تنشیط
صدر برک نوجوان صرف سعی و همت میکردند .
بعضی از مرغان خوش الحان حکایت ایام راحت و رفاهیت انجام

خودش را که در مزارع و اراضی منبتة و اسمه ممالك متمدنه و بلاد معموره
 بسر آورده، و حالا در اینجا سلامت و عافیت وارد گردیده و بعد از آنکه
 موسم صیف را در اینجا بگذرانند باز پس بسوی مملکت خویش عودت میکنند
 تفصیل و بیان میداد. و بعضی نیز از احوالات شدیدة ممالك حاره، و صعو
 یات مهالك بلاد وحشی که نوع بشر با وجود اینهمه اختراعات بدیعه
 و کشفیات عجیبه حاضر به تقرب و استکشاف آن هنوز موفق نگردیده
 اند؛ و او آنهمه مهالك و مخائف متعدده را بسر گرفته و بحسارت تام
 و شجاعت مالا کلام از آنهمه گذشته است مفتخر آ و مباحثات عرض و حکایه
 مینمود. و کسانی که در اثنای سیاحت بر کلبه خرابه در ویش دلریشیکه
 در گوشه جنگل و یا صحرائی واقع شده بود داخل شده حال فقر و ضرورت
 آنرا از قرار یک دیده بود بعرض آورده عبادت و فضیلت و اخلاقی که
 در آنکلبه مشاهده نموده بود بر شماتت و ثروت و قیل و قال ممالك جسیمة
 متمدنه ترجیح میداد. و کسانی نیز از گله های صیادان ظالم که برواندا
 خته بودند، و دامهای مختلفه که برای او نهاده بودند چگونگی رهائی
 و سلامتی خود را تعداد، و ظلم و تعدیات نوع بشر را یکان یکان تذکار
 میکردند.

پروانه دلداده نیز همچون بوسه آرزو و هوس توشه عاشق لب تشنه

(٤٢)

که بجهتجوی لب شکرین محبوبه نازنین بیتاب و پر اضطراب باشد از کل
برکلی و از شاخ بشاخی پریده از زیارت برک دلرباقصور نمیکردی و یکچند
دفعه که بر اطراف شاخسار پیخار لطانت نثارش طواف کردی بوسه
شیرینی نیز از جمال با کمالش میگرفتی .

برک نورسته بحسن و جوانی دل بسته بدینصورت روز بروز دایره الفت
و محبت و دلربایی را توسیع میداد، و بگمان آنکه بجمع محظوظات ممکن
الحصول ایندنیای نابایدار واصل شده است صفا و انشراح را بدرجه
اعلا رسانیده بود و این یک راهیچ بخاطر نمی آورد که احوال عالم
یکدباره بیسرو پائست که نقطه کمال آن به اضمحلالش متصلست ! . .
روزی از روزها برک نورسته از گردش عالم وارسته بادختر باد صبا بلعب
وصفا تنهابه تنهانشسته بود که یک کرم ظالم بی پروا که از اول شب بطمع
اکل و بلع آن بیچاره غنالت انمادریک گوشه نهال اختفا نموده بود دندانرا
بسوهان حرص و طمع نیز کرده بشدت و زبردت تمامی بر برک جوا
نمرک هجوم نمود .

برکک بیچاره چون این بلای ناگهظهور را بدید هوشش از سر پریده
و قلبش در بر طپید، و در پانجه غدر و ظلم کرم ظالم هلاک خود را مصمم
فهمید . و بعجز و نیاز آغزید، ولی از قلب سنگین آن ظالم شفقت

و مر حقی در باره خود ندید!

و چون محققست که غداران ظالم حرکات ظالمانه و ستمهای غدارانه خود را بصورت مشروعه و انواع کلمات حکیمانه بر مظلومان بیسر و سامان به اثبات میرسانند، و در همه اعمال ظالمانه حق را بطرف خود میدانند، و در پیشرفت جور و ستم خود ها انواع ملاحظات حیلہ کارانه، و اقسام تفکرات دسیسه پردازانه ایراد مینمایند این غدار ظالم نیز در راه ترویج و تحقیق مرام خویش مطالعات فیلسوفانه آتی را بیان داده میگوید:

«ای برک نورسته از احوال عالم وارسته بدانکه در طبایع کافه موجودات اینجهان بی ثبات ماده تمدید حیات و تن پروری از ازل مرکوز و مودو است که حصول آن نیز بر اکل و بلع همدیگر موقوف و منوط میباشد لاجرم این فعل آکلیت و مأکولیت مرجمیع مخلوقات موجوده را امر مجبوری و فعل طبیعی است!

«دقت بفرما انسانها، و حیوانات، و حشرات خرنده و پرنده که از ان جمله یکی منم اگر از اثمار درختان، و سبزووات و حبوبات مزارع و بساتین، و ازهار، و چون تو بر گهای تر و تازه هریک حصه خود را برداشته اکل و بلع نکنند امر حیات و تعیش شان چگونه میسر خواهد گردید!

«اولا قسم حیوانات را بنگر که سباع درنده باوجودیکه یکدیگر خود

را پاره پاره کرده و باز بدان هم قناعت نکرده سائر حیوانات مؤنسه حتی
انسانها را نیز بدست آورده دفع گرسنگی مینمایند . حیوانات مؤنسه
سائره از انواع سبزه های خضر و نباتات اعلا به تن پری و فربهی خود
کوشیده اند نهایت الامر آنها کوشته های فربه و چرب شان ماکول
انسانها میگردد .

« مرغهای طایری که در جو هوا به پروازند به اکل و بلع همدیگر
خویش اکتفا نکرده روی زمین را نیز زیارت میکنند و بعد از آنکه
از میوه و حبوبات مزارع و بساتین تناول نمایند من بچاره کر مهیا
و حشرات سائره را که از همچون تو بر گهای نورسته تعیش نموده ایم
گرفته بلع مینمایند و عاقبت الامر ایشان نیز بدام اغفال صیادان گرفتار
آمده مدار تر بین سفره توانگران و اسباب تسکین جوع گرسنگان میگرددند .
« انسانها نیز که خود را بی ضرر و مبرا از شور و شر میشمارند حیوانات
صحرائی و کوهی و هوایی و بحری و حبوبات و اثمار شجری و مزروعی
را مأکل اتخاذ نموده اند ، و هنگامیکه بخاک تیره فنا می افتند موجوداتی که
در خصوص اتفاق و اعاشه شان خدمت کرده بودند بعضی بالذات و بعضی
بالواسطه به استرداد حصه های خود ها قایم و دایم میشوند .

« در ختان و نهالان و چونتو بر گهای نوجوان که خود تانرا معصوم

(٤٥)

و مظلوم ترین موجودات، می شمارید شما هم عالمی نی بلکه آثمید! آبها نیکه
از امطار و انهار میریزد آنرا گرفته مینوشید آیا نمیدانید که در هر قطره
آن هزاران حیوان (میقر و سقوبیه) موجود است و شما بر هیچ یک
از آنها رحم نیاورده جذب و بلع میکنید.

« فقط انحال تنها بر موجودات ارضیه منحصر نی بلکه عوالم سماویه
نیز تابع این قاعده است. آیا کره قر اینهمه نورانیت و ضیاء پاشی نی که
بظهور میآورد بجز اخذ و ضیاء شمس دگر چیزی هست؟ کره ارض
که این همه توانی لیل و نهار را بر روی کار میآورد آیا قوه حیاتیة موجو
دات و انتظام سائر امور آتش بجز اقتباس انوار خورشید ضیادار، واکل
و بلع حرارت کره شمس و کره هوا دیگر چه چیز است؟
کره هوا که مابه الحیات من و تو و سائر موجودات کره ارض است آیا
حرارت، و برودت و کثافت و لطافتی که بهم میرساند مأخذ و مجذب آن غیر
از عوالم شمسیه دگر چیزی هست؟

« برفها، و جاله و بارانها نیکه ابرها از برای اعاشه و اعانه و اتفاق کره ارض
و ساکنان آن مبذول میدارد آیا حصول آنهمه بجز آنکه بمعاونت شمس
و قراجزای متعدده از بحر و بر همان کره ارض گرفته و بلع نموده دگر چیزی
هست؟ »

برکات جو انمرک به این درجه قوه نطقیه و دلایل حکمیه و بر این فیلسوفا

(٤٦)

نه که کرم ظالم بسط و تمهید نهاد مقاومت را خارج از حوصله طاقت دیده
 و رضا بقضا داده در پخته آزار کرم غدار تسلیم روح طراوت و لطافت
 نمود، و عکس صدائیکه از زغ زغ جویدن دندانهای کرم بی آزارم حاصل
 میشد از آن بیت آتی تشکیل مینمود :

بیت

دنیا همه آکل است و ما کول تنهایی گزین که هست معقول

تماشای

تشریح خانه

روز اول کانون ثانی سنه هزار و دو صد و نود هشت بود که استاد
 طبیعت، اهالی استانبول را معادل به بهترین روزی از روزهای فصل بهار
 یک نهار لطافت نثار نور و زی احسان نموده بود. از ابرهای مظلّم مدھشیکه
 دو روز قبل از آن عالم را در تحت تضییقات ثقلت سمات خود در انجماد و
 انقباض سنگینی در آورده بود در آن روز نشاط اندوز هیچ یک اثری دیده
 نمیشد! گویاید مقتدرانه طبیعت بقوه ماکنه ذی قوت حبال زر اندود جر
 الاثقال حرارت آنهمه بارهای ثقیله سیحاب با کثافت را برداشته بیک افق
 دیگر انداخته بود! در روی هوا بجز بعضی دودهای دودکش های واپور

(٤٧)

دگر غباری منظور نبود!

در آنروز همه اشیا به پیروئی سمای صفا سیمای در خنده و نشاط بودند .
من نیز از برای آنکه ازین لطافت فوق العاده هوای با صفا بخوبی استفاده
کنم بگوچه برآمدم . و یکقدری گردیده بسر کوپری یعنی جسر رسیدم .
در اینجا یکقهوه معنوی نظرم را بسمت (سرای طوپقیو) جلب نموده رفقا
نیکه در مکتب طبیه آنسمت داشتم بخاطرم آورد . دریا نیز مانند سما حال
لطیف و را کدی کسب نموده بود . در یک صندالی - یعنی کشتنی کوچک
نشسته راست بسوی (برون سرای) حرکت نمودم .

صندال بعد از چند دقیقه مگر در نزد (ریختن) سرای تقرب جسته
است ؛ و من هنوز بتماشای خوارقات طبیعت غوطه خوار گرداب حیرت
مانده ام ! تا آنکه بنا بر اخطار صندال جی بخود آمده از صندال برآمدم .
و بر ریختن بگردش مبادرت ورزیدم . و چون در آن حدود باطراف
نظر مینمودم صحایف تاریخ که در مخصوص تحریر شده مانده است بخاطرم
آمده از خواب غفلتم بیدار مینمود . و وقایع عجیبه و حوادث غریبه را که در
یخا گذران نموده است در نظرم تجسم داده ناپایه داری و بیوفائی دنیای دو
نرا بنظرم پدیدار میفرمود . ازین تأثیرات در اقلیم حواسم گاه عظمت ،
و گاه حیرت ، و گاه مسرت ، و گاه غرویت حاصل میشد .

(٤٨)

بعد از ساعتی در مکتب مذکور داخل اتاق رفقای عزیزم گردیدم .
 و پس از لحظه بنابر تکلیف شان بتماشای تشریح خانه مکتب مذکور
 بر فتم . و چون داخل ایندازه گردیدم خنده استهزایانه موتر بمقابل
 حیات ؛ و تواضع ذلیلانه حیاترا بمقابل موت مشاهده نمودم .
 اموات را دیدم که پارچه پارچه مینمودند !
 آیا چرا ؟

برای منفعت و استفاده ارباب حیات ! . . .

بدلالت رفقا به نزد میزی تقرب جستیم . بر سر آن میز خف
 انسانی را دیدم . با خود گفتم که اینهمه افکارات عالی که دنیا بر آن
 تنگی میکند آیا بدینقدر چیز کوچک چنان میگذرد ؟

پس از آن بمیز دیگری نزدیک شدم . مغز دماغی را مشاهده نمودم .
 با خود اندیشیدم که این پارچه نرم کوچک عجیب الحلقه چگونه انسانرا
 مظاهر اینقدر کشفیات بدیهه و معلومات غریبه نموده است . انسانرا به
 احوالات سماوی ، و معلومات ارضی دلالت کننده ، و در قعور بحور
 سپارنده ، جبالهای عظیمه را شکافنده ، بحور جسیمه را با هم اتصال و التصاق
 دهنده ، مسافات بعیده را با هم تقریب کننده بر روی هوا بسیاحت و ادارنده
 ، بعدالت و جنایت سوق نمایند ، خنده و گریه دهنده تحریف و تشجیع

(٤٩)

کننده و الحاصل منبج و منشاء جمیع حسیات انسانی همان یارچه کوچک
ترم عجیب الخلق را یافتیم . وساعتی متحیرانه و متعجبانه در آن بدیعه خلقت
نظر دوخته این بیت را چند دفعه تکرار نموده در گذشتم :

(فرد)

« سبجان من تحیر فی صنعه المقول » « سبجان من بقدرته یعجز الفحول »
پس از آن ازین میز گذشته بصالون دیگری داخل شدم در آنجا بر سر
میز یک معده تشریح شده را دیدم . و گفتم آنچیز یک ما را از جنت طرد
و تبعید نموده ، و از مرتبه ملکی محروم داشته ، و به بلیات عظیمه و جنایات
جسیمه القا نموده ، کذب و عصیان و جنایت را در نظر ما مقبول پنداشته ،
و ما را مرتکب جمیع افعال قبیحه نموده ، خوف و خشیت الهی را سراسر
از قلب ما بدر آورده ، جمیع سعادات دنیوی و اخروی را از ما سلب داشته
و الحاصل در دنیا آنچه افعال قبیحه و اعمال ناشایسته که با شد همین پوست
یازده منحوس کریه المنظر ما را اعمال و فاعل آن گردانیده است . پس یک
مدتی بکمال دقت و حدت بطرف او دیده بعصمت و قیومی پروردگار از
شراین شریر خبیث کریه المنظر پناه جستیم .
نمیدانم از عدم اتلافم بود یا چه بود در مزاجم یک انحرافی حس نمودم .
لاجرم از رققا نیاز رخصت نموده این سیاحت را نهایت دادم .

(۵۰)

از سفر استانبول فی ۱۸ شوال سنه ۱۳۰۵ محمود طرزی

آشیان بلبل

از آثار «قامیل فلا ماریون» عیناً ترجمه شده

که حکیم، شاعر، فیلسوف
اوروپاست

از یک جنگل بسیار لطیف میگذشتم . نغمه بریک آشیان بلبل برخو
رد . در میان این آشیان چار دانه چوچه موجود بود . بسببی که هنوز
بال و پر نکشیده بودند از حرکت اهتزاز کارانه بسیار خفیف و روح پرور
نسیم بهاری متأثر شده می لرزیدند . و بیکدیگر خودشان آنقدر نزدیک
میشدند که تنها سرهای کوچک شان و چشمان مهره مانند سیاه شان
دیدم میشد .

از تخم هنوز نو برآمده بودند . از دیر اهنوز خبر ندارند ! دردها ، کو

هها، آبشارها، چمنزارها هست یا نیست نمیدانستند .
 بیچاره ککها! ... چه قدر عاجز و چه قدر بی قدرت بودند ! اگر
 بهمین حال ترك شوند از سردی و کرسنه گی هلاک شدن شان محقق بود .
 لکن حضرت خالق تعالی برای این چوچه ککها دو عدد حامی مشفق
 تعیین فرموده که آنها هم عبارت از پدر و مادر شانست که در يك کنار آشیان
 بپایاستاده بودند .

سبحان الله ! در انقدر وجودهای کوچک حکم بالغه خلقت آن جوهر
 بزرگ عشق و محبت ، و آن حس رقیق عجیب پدری و مادری را چسان گنججا
 نیده است ؟ چون بغور مینگریستم میدیدم که در هر طپش دل شان يك حس
 شفقت و محبت بزرگی در باره اولاد شان موجود بود .

بسوی آشیان خم میشدند ، غذائی را که بمنقار آورده بودند به چوچه
 ککهای خود تقدیم می کردند . این چار چوچه ببلبل بچه گونہ يك تلا
 شی و چه قدر يك هوسی گردنهای خود شان را دراز می کردند ، و بمنقار
 های خود شان را میکشادند که از دیدن آن حقیقتاً انسانرا حیرت دست
 میداد . کوشش تغلبکارانه بودن لقمه بزرگتر را ، و قاعده طبیعی کرسنه
 گذاشتن قوی زبونتر خود را در میان حواس این بلبلکهای معصوم که هنوز ،
 دنیار انمیشناسند ، و حیات را نمیدانند که چیست ؟ بکمال خوبی عیاناً

(۵۲)

• مشاهده میشد •

شعاعات زرین شمس خاوری از میان برگهای زمردین آسای درختان
 برین اشیانه سعادت نورهای افشانند • شرشر آب يك جویبار لطیفی که از
 نزدیک آشیان در جریان بود، و بوهای گوناگون ظریف گلها، یکسوا حل
 دلنشین پر سبزه جویبار را ترئین داده بود هوای نسیم را معطر مینمود •
 پدر و والد گاه گاه خدمت تقسیم غذا را تعطیل کرده يك طور نظر را
 یانه نیک مخصوص مرغانست، و يك شفقت مفتونانه نیکه محسوس حسیات
 پدران و مادران است بتمشای چوچه گلهای خودشان مستغرق
 میشدند • بعد از کمی زوج و زوج بیکدیگر خودشان یکطرفه ساکتانه
 سودا کرانه انداخته، منقار بمنقار و گردن بگردن میشدند • • • • و
 بمعانقه عاشقانه آغاز میکردند!

چه محبوب يك عائله! • • • چه لذتيد يك عمر! • • •

بعد ازداد و ستد این بوسه های عاشقانه از او ضاع شان چنان معلوم
 میشد که این دو بلبل باهمدیگر مداوله افکار و مشاوره حال میکردند،
 و همچنین حرکات شان دیده شد که بعد ازین مشاوره، بلبل نر پرواز کرده
 برفت • بلبل ماده به آهسته گی در آشیان فرو آمده بال شفقت خود را بر چو
 چه گلهای بیچاره خود که از تأثیر نسیم رعشه دار بودند کشاده بنشست •

(۵۳)

برای تماشای منظره حیرت فزای اطراف سر خود را از آشیان بیکوضع
 یلندی گرفته بود . چوچه ها در زیر بال و سینه اش خزیده بودند .
 بسیار وقت نگذشته بود . بلبل تر عودت نمود . منقار خود را بسوی
 ماده خود دراز کرد ، و نفقه را که آورده بود به او داد .
 واه واه ! چه طعام مسعودانه ؟ . . . بلبل ماده لقمه را که رفیقش آور
 ده بود . بچنان یک محظوظیتی میگرفت که از کمال لذت و محبت پرهایش ،
 همی پدید و همه وجودش همی لرزید ! بلبل تر به اینصورت یکچند بار رفت
 و بیامد . رفیق خود را سیر کرد .
 این حیوانکها ، پیش از پانزده روز دیگر گونه یک زنده کانی داشتند .
 آن حیات شان با اینحیات شان فرق کلی دارد . در آنوقت از شاخی بشاخی
 میپریدند . به نغمه های عاشقانه یکدیگر خود شانرا نوازشها ، مدحها و
 ثناها میگفتند . و الحاصل در یک ذوق و صفای آزادانه نشاط آورانه میز
 یستند . باهم میپریدند ، عشق میباختند ، غزل میسرآیدند . حالا آنکه
 درینوقت همه احوال شان تبدیل یافته . مانند اول نمیپرنند ، نمیخوانند ،
 عشق بازی نمیکنند .
 آیا چرا ؟ چونکه حالا برای یک عائله پدر و مادر شده اند ! . . درینوقت
 درخصوص بجا آوردن وظایف پدری و مادری کوشش میورزیدند .

(۵۴)

برای تمییز و نفقه و اسباب استراحت چوچه گکهای خود حصر وجود کرده اند .

احتمال دارد که چوچه گکها ازین شفقت پدر و مادر خود شان بیخبر باشند ؟ احتمال که بمجر دبال و پر کشیدن ، و صنعت پرواز را از آنها آموختن این والدین پر شفقت خود شان را کلیاً ترك كنند ؟ شفقت پدری و مادری به جویبار میماند :

جر این طبیعتی آن دایما از بالا به پایا نیست ! به عکس آن هیچگاه نمیگردد .

آیا این يك جوهره بابل در باب اولادهای خود چه می اندیشند ؟ هیچ شبهه نیست که اینها از فکر تربیه و تعلیم دختران و پسران خود آزادند که چگونه علم و صنعت بیاموزند ، و کدام پیشه و هنر را مدار معیشت وزنده کافی خود بسازند . اندیشه اینرا هم ندارند که برای رفاهیت استقبال اولاد خود شان جمع زر و مال بکنند . اما باوجود اینهم صورت معیشت وزنده کافی اینها را اگر بنظر امعان حکمت نظر کنیم بابسی اسرارهای عالی محاط می یابیم .

آیا بابلک ماده که یار سال خود او نیز چوچه گک عاجز بود و امسال اول بار والده شده است بناساختن این اشیانه پر صنعت را که در آن تخم

نهاده از کدام مکتب فن معماری آموخته است ؟

به این آشیان بنظر غور و حکمت نظر کنید . به بینید که طرز بنا
و ساختن آن عیناً و تماماً بهمان آشیانه پدر و مادر بابل ماده که پارسال او
در آن بزرگ شده است مشابهت دارد . آیا این مطابقت و برابری صنعت
از چیست ؟ آیا چرا بدیگر صورت و دیگر طرز ساختن بنا و انشا
نمیکنند ؟

آیا به او که گفته است که برای جان یافتن تخمها حرارت لازم است ؟
آیا اینرا چسان دانسته که بعد از آنکه برین تخمها یا زرده روز بنشینند
از هر يك از این تخمها يك يك چوچه گچی میبraid ؟ آن مرغ تیز پرواز
آتشین مزاج که از شاخی بشاخی میپرد ، و بنجد قیقه در یکجا قرار
نمیگرفت آیا بسوق کدام حس ، و شوق کدام روح به اینچنین يك وضع
تخمها فرساخته هاست نشیند ، و طاقت می آورد ؟ وقتی که چوچه گکها
میرایند آیا بمادرشان که تعلیم میدهد که آنها محتاج غذا میباشند ؟ هر
طرف را دور میکند ، غذای موافق معده های نازك آن چوچه گکها را
انتخاب میکند ، و بمنقار خود گرفته میآورد ، آیا این صنعت بسیار نازك
و مهم را از که تعلم نموده ؟ آیا آن کدام حس است که طبیعت او را بیک یا
ایستادن و بخواب رفتن عادت داده ، آیا کدام حس است که برای نگهداری

(۵۶)

و گرمی آنها روزها بیک وضع نا آرامی بر سینه و جاغر میخوابد ؟

فکر خود را یکقدری بیشتر سوق بکنیم :

آیا آن تخمی را که منشاء نسلهای بی نهایت حیوانست که ساخته ، و
از کدام ماشین بعمل آمده ؟ آیا آن تخم حیاتی را که در مرکز بیضه
موضوع است کدام قدرت خوارق نما خلق کرده است ؟

چه حادثه عقل بر اندازانه ؟

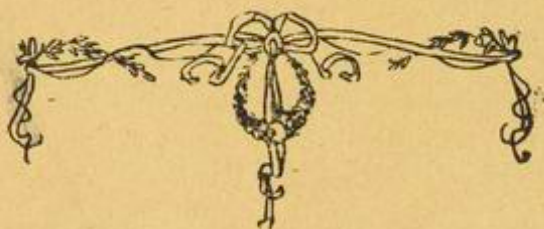
در درون مایع بیضه بعد از یک کم وقت یک مخلوق دیگری که به پدر و ما
در شبیهه است بجزکت می افتد ! زردئی تخم بیک تناسخ بزرگ اعجاز نمائی
گرفتار آمده جاندار میشود ! قسم زلال سفید آن غذای این مخلوق
جدید میگردد ! آهسته آهسته اعضای وجود چوچه کک تشکل و تکمل
کرده میرود ! در ظرف یکچند روز بالها و پنجه ها معلوم میشود ! سر
از سینه جدا میشود ! پس معلوم شد که وقت چاک نمودن محبس قفس
بیضه وی در رسیده است . . .

برای بجا آوردن خدمت شکستاندن محبس بر منقار کوچک نازک آن
مخلوق جدید در درون تخم یک پوش سخت و کلفتی پیدا میشود که بعد از
بجا آوردن خدمت آن پوش پس می افتد . با این پوش غلیظ و سخت منقار
خود بیضه را می شکند و سرک کوچک خود را میبرد . و بعد حرکت

(۵۷)

دادن بالهای خود سراسر از محبس خلاص میشود .
 ای آشیان بلبل ! تواز برای من يك نسخه کبرای حکمتی ! که بقدر همه عوا
 می که مسلک شمس را تشکیل داده بزرگی !
 ای ذات واحد بهمتا ! ای خالق یکانه همه این عوا لم بی منتها ! کو
 چکترین مخلوقات بقدر بزرگترین مخلوقات حکمت آمیز و عبرت انگیز
 است !!! . .

﴿ انتها ﴾



ما
ئی
ق
مل
سر
س
آن
داز
تقار
کن

(۵۸)

یکد و غزل محمود طرزی

= ۱ =

﴿ تحصیل ﴾

معارف کستانی دان، که ریخانش بود تحصیل
 معارف عندلیبی خوان، که الحانش بود تحصیل
 اگر اهل معارف بگذرد باقی بود نامش
 حیات جاودان علمست و برهانش بود تحصیل
 مئی بزم معارف میدهد از جهل آزادی
 خسارت دیدگان از ارفع خسراش بود تحصیل
 معارف شد غذای روح و جای آن بود مکتب
 جهالت درد بیدار مان و در مانش بود تحصیل
 معارف جمع آگاهی بود اندرز بان ما
 که از شر جهالت ها ننگهبانش بود تحصیل
 بیا (محمود) از فیض معارف تازه کن جانرا
 بنای قصر جان عرفان و ارکانش بود تحصیل

(۵۹)

= ۲ =

﴿ غزل دیگر ﴾

✽ بگذشت و رفت ✽

وقت شعر و شاعری بگذشت و رفت وقت سحر و ساحری بگذشت و رفت
 وقت اقدام است و سعی و جد و جهد غفلت و تن پری بگذشت و رفت
 عصر عصر موت و ورید است و برق گامهای اشتری بگذشت و رفت
 کیمیا از جمله اشیا زر کشد وقت اکسیر آوری بگذشت و رفت
 فحم، عفريت سیه صنعت پری قصه دیو و پری بگذشت و رفت
 تلگراف آرد خبر از شرق و غرب قصه و نامه پری بگذشت و رفت
 سیم آهن در سخن آمد چو برق تیفون بشنو کبری بگذشت و رفت
 کوه ها سوراخ و برها بحر شد جانشینی را گه پری بگذشت و رفت
 شده هوا جو لایسکام آدمی رشک بی بال و پری بگذشت و رفت
 گفت (محمود) این سخن را و بر رفت سبی کن تنبلیگری بگذشت و رفت
 فی ۱۲ رمضان سنه ۱۳۲۸ در یغمان (محمود طرزی)

(٦٠)

ترجمه شعر فرانسوی

(و یقتور هوغو) از شاعران مشهور فرانس است . این قطعه شعر او
 بزبان فرانسوی از جمله آثار بدیع ادبیاتش شمرده میشود الحق مضمون
 نوخوبست از فرانسوی به ترکی بفارسی مضمون آنرا ترجمه نمودم :

§ قطعه §

ملک زرین بال جمال ؛ بکس لطافت مثال خود را از جوهر فرد
 (حسن) مملو ساخته ؛ و بر تخت مرصع ظرافت نشسته ، و یک چوچه
 گدگ شیرینک کوچک بال بسیار خوش جمال کلوله گدگ خود را با خود بر
 داشته از افلاک عظیمه بی انتهازم کره زمین خاکشی باصفا گردید .
 در یک دشت فراخ همه چمنزار سرا سر پر از هار ؛ بر یک تپه کوچک
 ز مردمثال تخت سلطنت جمال را وضع نمود .
 چوچه گدگش شیو در از تیز آواز خود را بشدت بدید . از هر
 طرف خیلها ، سیلها ، گروهها ، فرقه های خوبان پر و یرویان جهان بر

(٦١)

اطراف تخت پری حسن و جمال گرد آمدند ، و بدامن بوسنی منعم پر شو
کت و شان حسن و آن خود شان یک بر دیگر پیشقدمی ورزیدند .
ملیکه حسن و جمال بکس خود را باز کرده به تقسیم حسن و نیکوئی
آغاز نمود :

پریویان انگلیز را یک کنگونه سرخی پر لطافت فجر شمالی آسا
احسان نمود .

خوش جالان اسپانیولی را بایکد سته خرمن موهای سیاه قامی مزین
فرمود .

دلبران سیمین بدن ایتالی را دو چشم در خشنده سوزنده کوه آتش
قشان (وهزو) مانندی عطا فرمود .

خوبان حلاوت نشان المان را دو صف دندان سفید منتظم چون سلك
کهر بخشید .

مهرویان رومی نژاد را در پیکرهای خیرمایه لطافت شان یک آن واداد
وناز و عشوه های بدیعه توذیع نمود .

والحاصل همه زنان ترك و عجم و عرب و هند و کشمیر را نیز بی بهره
قیض و عاطفت نگذاشته و بکس خود را تکانده خواست پرواز کند که دفعه
محبوبه نمکین دلنشین ملکوتی قرین فرانسوی نژاد دست تو سل در دامن

(٦٢)

چون خرمن گاش انداخته فریاد بر آورد که :

— انصاف ! انصاف ! ای ملیکه حسن و جمال ! این جاریه خود را سرا

سرفراموش لطف و عاطفت خود فرمودید ؟

ملیکه حسن و جمال را محجوبیت بزرگی دست داده زبان اعتذار کشوده گفت :

— ای دخترک مهر پرور من ! عفو کن از بسکه بمن نزدیک بودی تر اندیدم .

این را گفته حاضرین را خطاب نمود :

— ای دلبران جهان خوبی ! ای پررویان چنستان محبوبی ! چنانچه

محبوبه نزدیک من دست توسل بدامن من زده منم چنک شفاعت بشفت

شما میزنم . مرا بجز آنکه مرآت شما ازین خجالت و ارهاند دیگر

امید گاهی نماند زیرا بکسم خالی . و دستم تهی ماند .

پررویان و محبوبه گان حاضره بطرف همدیگر خودشان یک نظری

انداخته بمروت آغاز نهادند .

انکلیز از سر خئی انجر شمالی خود در خساره ها و لبهای آنرا غازه نمود .

اسپانیولی از سیاهنی موهای وافر خود زائف و اورا شان و مژگانهای بلند

برگشته اش را سره کشید . ایتالی سوزنده گشتی نکاههای وه زو مانند

خود را در چشمان سیاهش حل و مزج ساخت . المانی از دندانهای خود

لبانش را تبسم جانخشائی آموخت . رومی بدن سیمین خود را بتعلیم

(۶۳)

عشوه وادایش مأمور نمود .
والحاصل ترکی ، عربی ، عجمی ، هندی ، کشمیری هر يك از حرکات ،
فضیلت ، نزاکت ، حلاوت باو بخشیده دلبر دلربای فرانسوی مظهر این
مصرع برجسته گردید :

آنچه خوبان همه دارند تو تنها داری انتہا

— قطعه برفی —

از زبان بنده درگاه اله میرزا محمد عزیز کاتب دارالترجمه ترکی بطریق
مبارک باد برف گفته شده .

چارشنبه که روز سعد و نکوست	خاص از بهر دیدن رخ دوست
لیک ایام سردئی سرما	از سمار یخت برف بر سر ما
از خدای کریم بی منت	عزت بیگ ما بصد عزت
از برای تفنن خاطر	باد مکشوف خاطر عاطر
لیک باشد چه خوش بموسم برف	چای و قیماق پس چه ماند حرف

— قطعه جوابیه از زبان محمود بیگ طرزی —

برف برداست و فرد در خنکی دیدنش لرزه ممات آرد

(٦٤)

آتش و ، شیر جای و خانه کرم دل و جان را صفا ؛ حیات آرد
چند رویه ز بهر آتش و جای قاصدم بهر آن ذوات آرد
نیست در دست حبه دیگر ورنه صد ها چنین برات آرد
نوش جان باد جای بر احباب گر بشغل خودش نبات آرد
فی البدیهه سر و دم این ابیات برف باری چنین نکات آرد
فی ۵ ماه ذالحجه سنه ۱۳۲۸ (محمود طرزی)

روزی در باغ رفته بودم

روزی ! برای مشاهده اشیا نیکی ایدنی قدم در میدان حدوث عالم ایجاد
و اختراع نموده ؛ و حکمت حکیم علیم مطلق و قدرت قادر قدیم بر حق
بر لوحه کائنات بنویس خامه رسام طبیعت خارج از لعب و عبث احداث
و ابداع فرموده ، متفکراً و متخسماً از خانه برآمده داخل روضه فرح
فزا و بانچه دلکشائی گردیده بودم .

اما چه حقیقه فرح فزا ! که چمن پیرای بادیهاری زمین دلنشین عنبر آکینش
را به اطللس سبز خوش قماش نباتات خضرای لطافت ادا ، وریا حین

(٦٥)

طراوت نثار کلهای غنچه قبا مفروش داشته بود . و هوای حیات بخش
 باصفایش از دلهای خون آلود عشاقی جگر خون رفع هر گونه اکدار و
 هموم را لحظ بلحظه اجرا میدنمود ؛ انهار با صفایش شفا بخش قلوب هر
 جگر خون ، و از هار کونا کونش به مجو هرات قطرات زاله ها مشحون
 بود ؛ دانه های شبنم که بر گل سوری افتاده بود ؛ رخسار عرق آلود محبوب
 جانستار را بنظر ها مجسم مینمود .

شاخسار اشجار بهم پیوسته مانند عشاق مشتاقی که بیای هجران نا
 یگار مدت مدیدی گرفتار آیند و بعد از هزاران گردش لیل و نهار بوصل
 همدیگر رسیده باشند یکدیگر را همچنان در آغوش گرفته بودند و صدا های
 خزینه ها که از تاثیر هبوب نسیم مرایشانرا عارض میشد صوت فریاد و
 فغان دو عاشق شوریده را بگوشم میرسانید که در هنگام وداع مجبورانه همد
 یگر از جگر بر می آرند .

چه خوش ، چه شیرین عالم تنهاییست ! آیا چه میشدی که در نیجا با یار وفا
 شعارم حسب حالی میکردم ؛ و از نظاره جمال با کمالش کلهایم چیدم ، و در
 پیش کارزار حسن خدا داش مانند عند لیب هجران نصیب ناله ها میزد
 و شکایت ایام درد انجام جدائی را بیانها میدادم : . . .

من بدین اندیشه مبهوت و حیران ، و به سوی اینهمه نقوش متنوعه

(٦٦)

خاصه رسام کائنات نگران بودم که اشیاى بدیعه منظوره ام یکان یکان
بلسان حال عرض ما فی الحال نموده گفتند :

« که آیا از ما بهتر مجیب و از ما خوشتر ندیم ، و از ما احسن رفیق ترا بجا
میسر میگردد ؟ درین اشیاى موجوده که در تحت نظرت معاینه افتاده
بجشم بصیرت قدری دقت نما که هر يك بدیعه قدرت ، و محفظه اسرار حکمت
است . اگر چه تو او را در ظاهر حال صامت و جامد می بینی اما هر يك از
ایشان بلسان حال بیان حقیقت میکنند ! اگر صاحب ذوق سلیمی
و سر صحبت داری پرده غفلت را از گوش برداشته از لسان صامت ایشان
بیان حقیقت را بشنو : »

— نسیم باغ —

دران باغچه دلکشا ، و حدیقه روح افزا ؛ اول چیزیکه حیات بخش
دلها ، و تصفیه سازارواح مینمود « هوای نسیمی » بود که بوزش خفیف ،
و الحان لطیف احوال لطافت نشان شریف دلپذیرش را بیان نموده میگفت :
« ای زائر ! من رجای هر محبی را به حبیبش ؛ و شکوای هر علیلی را به
طیبش میرسانم ؛ و اسرار و اخبار یک بمن رسد چنانکه بشنوم ، و چنان

چه حفظ کنم بی کم و زیادی به سامع خود نقل و بیان میکنم .

« مصاحبان و رفیقان من از لطافت و وانستم استصحاب صفوت میکنند ، و از برکت انفاس مبارکم قرین بهجت و مسرت میگردند . اگر رفیقم خوب باشد از غایت صفائی که دارم خویش در من اثر ؛ و اگر بد بود بدیش وجودم را آلوده میکند .

« من حیات بخش کائناتم ، من صفا بخش موجوداتم ؛ (کره ارض) را مانند طفل بیدست و پائی در آغوش شفقت و مرحمت گرفته تر بیت و اعاشه میکنم ؛ اگر من نباشم کره ارض ازین همه حسن و زینتیکه بوجود موجودات خود دارد محروم میماند نباتات ، حیوانات ، حتی جمادات نیز از برکت انفاس مبارکه من اکتساب فیض و نشاط ، و استحصال نمو و حیات مینمایند .

« اشجار بوزیدنم مسلوب الغبار ، از هار به هبوبم لطافت دثار ، اثمار بوجودم نمودار ، فیض اسحار نیز به اخبارم پدیدار میگرددند .

« باهتر از لطیفم مر یضای رنجور ، و علیلان از راحت دور صحت و طاقت میگیرند ؛ بهبوب خفیفم عاشقان مأسور ، و مشتاقان مهجور نجات و راحت مینمایند . رایحه شمیم عطر محبت را بمشام عشاق نابکام من میرسانم . و به بوی کسوی عنبرین دلا رام دماغ مشتاقان بی آرام را من

(۶۸)

معطر میگرددانیم ؛ رهروان بادیه پیمای منازل محبت منتظر هبوب من اند
 ، و سحر خیزان شب بیدار مقاصد سعادت زنده ببوی مرغوب من ؛
 مخاطب خطاب دردمندان دلفکار منم پیامبر حسب حال عاشقان زار نیز منم .
 در همه حال ملایم الاعطاف و سریع الانعطاف ، سهل الائتلافم ، قدر رفیق
 و ملائمت را از باب لطف و رأفت میدانند ، و قیمت کمال صفو تم را از احباب
 ذوق و طبیعت مییابند .

« وزیدنم که بر صور مختلفه وقوع مییابد کان نشود که از اثر طغیان
 و عصیان من است ؛ فی بلکه من در هر فصل و هر موسم بصورت انفع
 و هیئت اصلح میوزم :

« در موسم ربیع از جانب شمال بوزش میآیم . در عروق درختان
 عالیشان ، و نهالان نو جوان آبجیات خوشگوار طراوت و رطوبت را
 رسانیده به ازهار رنگارنگ ، و برگهای زمر دین رنگ مانند عروسان
 ناز پرور هر هفت کرده حمله حسن و جمال ترصیع و تزئین میدهم ؛ نباتات
 را که از دستبرد یغمای خانه بر انداز عساکر ظلم آور سر ماسرا سر از توشه
 و برك محروم مانده اند از محال مختلفه بعید و محالات متنوعه عید یده نمیم
 را به آب سحاب تبدیل ، و بر وجود عاری از نموء شان که از شدت برد
 حکم کالمعدوم را گرفته اند تقطیر و تحویل داده سر از نور و نقی بخش

(٦٩)

انظار عالم میگردانم .

« در موسم تابستان ! از جانب شرق و زیدن میگیرم . اشجار را به انواع انوار تزیین میدهم ؛ در روان اجسام حرارت غریزی میریزم ؛ از باد کرم سرشار حرارت همه اشجار است میکنم ؛ از فیض قدوم منفعت لزوم من همه حبوبات و ثمرات بکمال میرسند ؛ عالم را درینوقت عرق آلودر خاوت و طراوت میگردانم ! کاهی که در یک سرابستان جنت نشانی گذرم افتد در آنجا بیک محبوبة سیم اندام گلبندی تصادف میکنم که دزیر درختان باهم چسبیده نسرين و یاسمن بر تخت ناز پروری افتاده ؛ و از شدت حرارت ساعد سیمین و سینه لطیفش را کشاده ؛ و بر بالین استغنائیکه زده است . من چون اینحال آن دلبر پری مشال را مشاهده کنم آهسته آهسته خودم را بر وایح کلهای خوشبو معطر ساخته و بروی آبهای نقره فام جاری گذری کرده و از آن طراوت و رطوبتی جذب نموده به اهتزاز بسیار لطیف خفیفی بر سینه آئینه مثال چون نقره خامش که قطره های عرق مانند دانه های گوهر در یای لطافت بر آن افتاده است و زیدن میگیرم و موجب تفریح روح و تقویة بدنش میگردم ؛ و بدیخمت باسعادتیکه خودم را نازل و موفق مینگرم از فرحت بر خود میبالم تا بحدیکه جهان را فرا میگیرم !

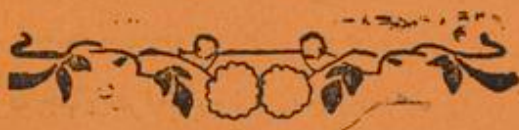
(۷۰)

« در موسم خریف ! از جانب جنوب هبوب مینمایم ، اشجار را از بار
گران برك و بارر هائی میدهم ؛ چمن های بساتین دلشین را به برکهای زر
مثال نکارین رشك نکار خانه چین میسازم ؛ درختان و نباتات را بیک قوه
کهربایی از حالت دیگر میدارم ؛ اثمار و مزارع را بکمال رسانیده
از روی زمین بر میچینم ، چپس از ابيك پرده زر کار اطلس زر دی
میپوشانم .

« در موسم شتا ! از جانب غرب میوزم ؛ همه اشجار از شدت قهر
و تندئی خویم جامد و صامت میکنم ؛ آبهار را از جریان می اندازم ؛
درختان را اعریان میکنم ؛ از بیم وزش من کسی را بحال کشت و گذار
نداده بزنجیر های یخ در زندان برف محبوس میگرددانم .

« پس بنگر که من باوجود اینهمه یرنگی و بی وجودی و نابودی که
از غایت ضعف دیده نمیشوم تا بجه درجه حکمتها مستتر دارم . من در ظاهر
حال اگر چه وجودم را کسی نمی بیند ولی خالق مطلقم در من بسی
حکمتها مظهر داشته و مرا خیلی جوهر عزیزی آفریده است . »

انتها



(۷۱)

فقر و تنگدستی

روزی از روزهای زمستان که (کره هوا) به ثقلت و برودت احوال
طافت فرسای بر فهای ثقلت بخشا طاقث نیاورده همراه بر زمین انداخته بود
در اطاق فوقانی خویش در پیش پنجره نیکه بسوی کوچه ناظر بود نشسته
دیدم: که فقر و احتیاج یک زن بیوه بیوایه بیچاره را از کلبه احزانش به بر
آمدن مجبور نموده بود.

این زن بعنوان والده حایز بود. یعنی دو طفل یتیم صغیری با خود داشت.
و چون کسی که یتیمان بدبخت او را در تحت حمایه خود بود یت گذارد در
عالم امکان مرزن بیچاره را میسر نبود لاجرم مجبور بود که با خود همراه
دارد. طفل صغیر را که بسینه ریش برهنه اش چسبانیده بود شدت شتای
تالم را ایندفعه اول بود که حس می نمود. چیزی نمیگفت، ولی میگریست
و بدین حرکت خویش تالم سر مار افهام می نمود. بگریستن و اظهار تالم
نمودن مجبور بود: زیرا بجز کلیم یار هزار پینه نیکه بجای قونداق در آن
پیچیده بود و گر چیزی در بر نداشت، و بجز پستان های خشکیده مادرش
که بسبب گر سنگنی چند روزه از شیر اثری ندارد قوت دیگر هم او را در عالم

نبود پس بجز گریه کردن دیگر چه چیز است که او را مدد رساند ؟
 طفل دیگر چون بسن سه و چهار سال قدم نهاده بود ، ناچار بره رفتن
 مجبور بود . گریه کرده و فریاد زده و نعره کشیده و (یخ بستم) گفته
 برآمیرفت . در نعره زدن و فریاد کشیدن حقد داشت . چونکه بایاوشهای
 یاره یاره که جراب را کا هی ندیده بر سر بر فهای چون زمهریر و یخهای
 چون زنجیر در تک و بو بود . از شقهای زیر جامه یاره یاره اش چهره
 حزین نکبت و فلاکت نمایان میشد ! . . .

در امروز در کوچه و بازار بجز باد تند سرد دیگر هیچکس در گردش
 نبود . در هر طرف سکوت و تنهایی حکم میراند . در امروز عالم از دستبرد
 برد زمستان مشابه مزارستان مینمود ! . . .

فقیره زن که از شدت برد قلبش مانند برک میلر زید ، و از گر سنگی
 بدنش میعطپید ، و بر حال رقت مآل جگر یاره هایش اشک حسرت مینبار
 رید ، شنیدم که شتارا مخاطب نموده میگفت :

« ای زمستان آفرسان ! فقرا ، از دهشت شدت مظلوم قهر مانیه ات
 در موسم صیف نیز بجان میلر زند . برای آنها در بستان عالم گویا بهار
 هیچ خلق نشده است . زیرا که چون بیائی اجساد ، و چون نیامده از خوف
 آمدن خود ارواح شانرا چون یخ منجمد میگرددانی . قهر و شدت ترا

(۷۳)

همه کی بر فقر احصر میکنی، ولی بتوانگران اظهار تواضع مینمائی
 بلی اگر چه در خانه های ایشان نیز بد ر آمدن میکوشی ولی موفق نمیشوی
 بنگر بسوی این دهنهای آتش فشان بخاری های شان که هر يك طویلهای
 خانه ویرانیست که از برای محو و برایشان کردن تو و عساکرت تهیه و آماده
 کرده اند. و تو چون پریشانی و مغلوبیت را از آلات ناریه ایشان محقق
 میدانی بسوی ایشان اصلاً تقرب نمیجوئی حقارتیکه در خویش از
 توانگران مشاهده میکنی. انتقام آنرا از ما میکشی. پس بنگر چقدر ظالم
 بی انصافی ای زمستان! ...

§ بعد از آن بسوی مناصر توانگران که تفت و بخار آتش های بخاریهای
 شان، بابویهای اطعمه های گوناگون شان ناچخهای دورباش عساکر سرما
 و گر سنگی بود متوجه شده بدین گفتار رقت آثار مبادرت ورزید.
 «ای توانگرانی که جناب رازق مطلق شمارا در ناز و نعیم مستغرق کردا
 نیده؛ مرحمت کنید، و به امداد ما برسید، ما را نیز بسلاحیکه از خصم
 جانستان ما یعنی زمستان برهاند مسلح گردانید. بر اطفال بیچاره یتیمه
 من یخشائید که ایشان نیز مانند او لاد شما از بطن مادر تولد نموده،
 از زمین روئیده اند. بخوبی بدانید که چنانچه شما از نوع بی بشرید مانیز
 از همان نوعیم. نه نبایم، و نه جماد! پس اینک را در زیر نظر آورده دقت

(٧٤)

نماید که اگر آنقدر مطلق شمار احوال ماو ، ما را بحال شما میداشت که مانع
 میتوانست شد ، شمار خانه های گرم و بسترهای نرم نشسته و میخوابید ،
 و مادر کلبه های سرد و خاکهای سخت تعیش و زندگانی میکنیم . شما از
 طعامهای لذیذ لذت بابت میگردید ، و ما بسی روزها که برای لب نان خشکی
 بدرجه هلاک میرسیم . شما اولاد های تانرا در قوندا قهای زربفت و کم
 خواب میدیدید ، و ما بار چه کهنه سانی نیز نمی یابیم . پس قیاس نفس نموده ،
 و حال ما را بر خود و حال خود را بر ما مقایسه کرده به تشکر آنها نعم کوناگو
 نیکو قادر توانا شمارا ارزانی داشته بر احوال ما فقر امر حمت کنید تا نعمت نان
 مزید گردد . »

اگر سوال شود : کار روح انسانی را از یاده تر تهدید میکنند ، و لریز دهنده
 در دنیا چه چیز است ؟ جواب آن آیند و کلمه مختصره خواهد بود « فقر -
 و - شتا »

﴿ انتہا ﴾

حکمت حق

جل و علا

بر بینایان منظر تحقیق این معنی مشاهد ، و معین است که هیچ يك فعلی از

(۷۵)

افعال فعال مطلق و جواد بر حق اگر چه . ملل به اغراض نیست اما خالی از
 حکم و مصالح و غایات و ثمرات هم نیست . چو آنکه اگر . ملل باغراض بودی
 حدوث در فعل او تعالی لازم آمدی ، و اگر خالی از . صلاحیت بودی فعل
 حکیم عبث و بینانده شدی ! پس اگر در هر ذره از ذرات اکوان ، و حقا
 یق عالم امکان بنظر تحقیق و دیدۀ تدقیق ملا حظه رود بحکم « اعطی کل
 شیئی خلقه ثم هدی » هر یک را غایتی و صلاحتی یابند که بمنزله ثمره آن باشد
 چنانچه مقدمات این سخن در عالم آیهیات به براهین قاطعه مثبت گردیده است ،
 و بسبب غیر محدود بودن حکم حکیم علیم استقصا کردن در این باب مقدور
 بشر نیست . زیرا که در همه موجودات عالم ارواح ، و جمله کائنات عالم
 اجساد در کلیات و جزئیات وجود هر مر وجود حکمت بالغه او سبحانه تعالی
 مستر و مظهر است که هر یک از آن دلیلی باهر و برهان ظاهر بر کمال کبریا
 حضرت الوهیت اوست چنانچه خود میفرماید « وما خلقنا السموات والارض
 وما بينهما الا عبین » پس عقل قاصر انسانی از استقصای آنهمه حکم مالا
 نهایت لابد عاجز میماند ولی باوجود آنهم علمای عالمین ، و حکمای عارفین
 در نصوص لایعد و لایحصی کتب و رسائل تحریر و تألیف نموده اند و اگر
 تامادام القیامه نیز سخن را ندهنوز قاصر و عجز شان ظاهر خواهد بود ما
 نند مفاد و حکم قرآن مجید و فرقان حمید را که از زمان نزول آن تا بحال

(۷۶)

بصدها هزار بار تفسیر نموده اند و اگر تامادام قیامت نیز کنند هنوز گنجایش دارد . چنانچه جناب عالم جلیل حضرت (شاه عبدالعزیز) در تفسیر بینظیر خویش بدین مناسبت این فرد را که :

یک عمر میتوان سخن از زلف یار گفت در بند آن مباش که مضمون نمانده است بغایت مناسبت ذکر نموده اند .

اصل مرام از تبیین اینهمه کلام آنکه ؛ حضرت استاد مکرم و معلم عالم افخم من جناب (شیخ محمد اکرم) از تفسیر (ملا نظام) در ذیل حکم بالغه خلاق عالم عبارت سراسر حکمت آتی را نقل نمودند . و چون جمعیت شیراز صحایف این اوراق پریشان با مثال اینگونه سخنان منوط و مر بو طست لا جرم مرقوم رقم تدوین و مسطور قلم تبیین نمودیم .

بقای نوع انسان بسه چیز متعلقست : اول تنفس که عبارت از بلع (هوا) ست . استلزام هوا امر بقای حیات انسان را بدرجه ایست که اگر بقدر (۵) دقیقه از بلع آن محروم مانند حیات شان مبدل بمات گردد . دوم شرب (ماء) که بدرجه ثانی مر حیات انسانی را واقع شده است و نسبت باول احتیاج بدان کمتر است ؛ چه میتواند شد که انسان یکشنبه روز بعدم آن اعدام نشود . سوم اکل (طعام) که درجه ثالث است مر حیات انسان را ، و احتیاج بدان نسبت بآند و اقل و اهو نیست ؛ چه میتواند شد که اگر در

(V.V)

استحصال آن مانعی آید لا اقل دوسه روز انسان طاقت بتواند .
 و این یک نیز معلوم از باب فهم است که هر چیز را که رواج و احتیاج
 نوعی بدان بیشتر باشد آنچیز بالطبع استلزام قیمت میکند .
 مثلاً در کارگاهها و فابریقه های تجارتنی هرگاه از انواع اجناس هر انجنس
 که رواجش بیشتر بود ، و احتیاج نیز بدان اکثر قیلت آن نیز ازید باشد
 حالاً آنکه حضرت حکیم مطلق و رازق بر حق جلت حکمت از غایت شفقت
 و مرحمتی که در باره این نوع شریف مبدول داشته در کارگاه عاطقت کر
 یمتی خویش ما محتاج ثلاثه مذکور ره را با سهیل و جوهر میسر گردانیده .
 چنانچه بلع هوا که اهمیت آن مر حیات انسان را بدرجه اول واقع شده
 هیچ مصرف و آله و قوف ننموده ، و شرب ما که درجه دوم است بر
 آله جزوئی دلو و کاسه ، و اکل طعام که درجه ثالث است آنرا متعلق
 یسعی و عمل و حرکت و تشبث فرموده است و مجوهرات و امثال آن که
 مستلزم حیات انسانی نیست آنرا ذی قیمت و نهایت غالی نمود . حالا
 آنکه قضیه بالعکس اقتضای نمودن زیرالوازمات جوهر کرانبهای حیات
 شایسته قیمت و سزاوار کرانبها نیست .

پس بمقابلة این لطف نمایان و احسان بی پایان که رازق انس و جان
 در حق انسان مبدول داشته انصاف آنستکه در طاعت و عبادت و شکران

(٧٨)

نعمت او سبحانه تعالی اقصی الغایت والنهایه جهد و کوشش نمایم . عا
مل او امر . و مجتنب از نواهایی او باشیم ، و در پیروی رسول مقبول او
صلی الله علیه و آله وسلم تهاون و تکاسل نورزیم .
کن للحق عبداً فعبد الحق حراً ﴿ انتہا ﴾

خانه تن آدمی

حضرت امام (فخر الدین رازی) در باقیات الصالحات نام کتاب فوائد
انتساب خویش در خصوص بدن انسانی چنین میفرماید :
« بدن انسانی خانه ایست که از مایحتاج بیت هر آنچه انسان را بدان احتیاج
افند در آن خانه موجود است .

اولاً باید دانست که هر سرار اغرفه لازم است ، و سرای بدن انسان را
(سر) بمنزله غرفه ایست که بر موضع بلندی واقع شده است . و هر غر
فه را مناظری لازم است که آن هفت سوراخ کله انسان مناظر آن غر
فه است . باب این سرا (دهان) است ؛ و (بینی) همان طاقیست که
بر سر باب موضوعت . و (شفتین) همچون دو در آن بایست ، و

(دندانها) هم چون در باناسندمرسرا را ، (زبان) کارگذار ، و هردو
 (چشم) دیده بانی باشند ، و (کوشها) جاسوسانند که صاحب خانه را
 از اخبار خارج مطلع گردانند ؛ و (پشت) دیوار اساس آن سراسر است ،
 و (سینه) بمنزله صحن سرا باشد ، (قلب) ، و (دماغ) دوا طاق آرا
 سته و پیراسته صاحب خانه بود ، (شش) بادزن ، و (جگر) شرابدار ،
 (خونی) که در آنست بمنزله شراب قایم بود ، و (معهده) مانند مطبخ ،
 و (سپرز) حوضی ست که در مطبخ باشد ، و (زهره) چون سلاخ خانه ،
 و (رگها) بمنزله رهگذار هاست . (امعاء) چون مبرز ، و مثانه چون
 آبخانه . و هردو رهگذار نجاست همچون معابر یست که مزخرفات از انجاییر
 ون رود ، و (استخوان) ها بمنزله اخشای یست که بنای خانه بر آن باشد ،
 و (گوشت) همچون گلیست که خانه را بدان اعمار نموده اند ، و (پوست)
 بمنزله گل خوش رنگی ست که برای زینت بر دیوار خانه مالند .
 خانه تن آدمی عبارت ازین است ؛ و این یگرا نیز باید دانست که هر خانه
 را صاحبی لازم ست . مالک و صاحب ایندار نیز عبارت از حضرت روح
 است که اطلاق (نفس ناطقه) نیز بران میشود . قلب ، و دماغ محل راحت
 و دیوان عام اینذات بزرگوار است . دخول روح در جسد بمنزله دخول
 باد شاهست در سرا ، زهی سرا ، و خهی باد شاه ! .

(۸۰)

یا کامنرها آفریدگارا! سلطانی چون تو خداوندی را سزد که به امر نافذ
از لئی (قل الروح من امر ربی) روح را بادشاه و بدتر ا مملکت آن مقرر
نمودی، و اینقدر مصالح مر این مسافر بخروزه را آماده گردانیدی تا
آنکه روح در مملکت خویش مشغول معرفت و محبت تو گردد. تعالی شانه
الله اکبر! انتها

عـ عدالت خداوندی عـ

امروز که یوم دوشنبه ۱۵ شهر رجب المرجب سنه ۱۳۰۸ ست جریده
(اختر) از (در سعاده) آمده در صفحه ۲۰۵ نمره ۲۶ آن بعنوان
فوق تفصیلی دیده شد که واقعاً جای عبرت و بصیرت است لهذا مانیز آنرا
در اینجا مینگاریم تا بر آتیب عبرت و وثوق مطالعه کنندگان بیفزاید
و بعدالت عادل مطلق اعتراف نمایند.

روز نامه مذکور از روز نامه (خدمت) منطبعة (از میر) نقل کرده
میگوید: که در طوفان بیشتری که از کثرت بارش در بعض جاها خرابیهای
زیادی بهم رسید در محله بالائی از میرخانه مرد فقیری نیز رفته رفته قریب
به انهدام بوده است. بیچاره بایکی از دوستانش مشورت میکند که آیا چه

یاید کرد! پولی ندارم که خانه را تعمیر کنم و اگر تعمیر نکنم میترسم که روزی بسراهل و عیالم فرو آید ازین رهگذر بکار خود حیرانم چکنم؟ آن دوست بداندیش نیز از در خیر خواهی برآمده او را اندرز میکند که ترا باغچه کوچکیست آنرا فروخته خرج تعمیر خانه کن چونکه خانه ترا در هر حال از باغچه لابد تراست .

آن مرد ساده لوح نیز قبول کرده باغچه اش را بیسی عدد لیرای عثمانی فروخته وجه را میگیرد . رفیق بداندیش باز از در نصیحت برآمده میگوید که دشمنان پول نقد بسیار اند میباید که کیسه پولت را شب در زیر بالین بنهی و هو شیار باشی که در صندوق و یا جای دیگر نگذاری . صاحب خانه این اندرز را نیز از دوست خود پذیرفته بگفته او عمل میکنند .

آن مرد ناجوانمرد بخیال اینکه آن پول را بتقریبی به چنک آرد باذن خودش مشورت کرده قرار میگذازد که شبانگاه هر دو پس از خوابیدن مخانه او رفته زن طفل آنرا زار بوده بدر برد و چون آنمرد باز نشن بفریاد طفل که جگر پاره شان است سرا سیمه از خواب بتعقیب آن پردازند او نیز از زیر بالین پول را برداشته بدر رود و همین طور میکنند .

ولیکن حالا عدالت عادل حقیقی را بنگر که چه میکند : مرد بد سرشت بعد از آنکه زنش طفل صغیر مظلوم را بدر میبرد و پدر و مادر بفریاد جگر

(۸۲)

یاره شان از بی زن میدوند پولرا از زیر بالین مظلوم بدر آورده میخواب
هد تا بگریزد خانه فرو می آید .

آنکاه نیز صاحب خانه که طفل شانرا از نیمه راه گرفته برگشته بودند
خانه را خراب یافته چون از دسیسه و حادثه که بر اتمرد بد نهاد گذشته بود
آگاهی نداشتند سجده شکر خداوند را بجا آورده کمان نمودند که آن
ملکی بود که طفل شانرا در ر بود تا بدان حکمت از انمهلکه همه شان نجات
یابند . فردا فعله می گذارند که خاک و خشت را یکسو کرده اول پولرا
بچنک آرند تا پس به تعمیر پردازند در اثنای کار کردن فعله ناگاه پای
آنمرد از زیر خاک نمایان میشود .

حالا جای حیرت اینست که پس از آن که خاک را از روی آن تبه روزگار
دور میکنند می بینند که همان کیسه را سخت در چنک فشرده و بدان حال
فضاحت آمیز دم در کشیده است .

فاعتبروا یا اولی الابصار ﴿ انتہا ﴾

سیاحات

— از سیاحتنامه در سعاده استانبول —

(۸۳)

یک شبی

که در بوغاز دلتواز گذرانیده ام

سیاحتنامه در سعادۀ استانبول عبارت از سیاحتنامه ایستکه در سنه
۱۳۰۶ هجری بنا بر امر حضرت والد بزرگوارم از شام بسوی در سعا
ده اجرا نموده ام . مقصد ازین سفر تقدیم نمودن کتاب فوائد انتساب
(اخلاق حمیده) میباشد که به اعتاب حضرت خلافت پناهی عرض
و تقدیم نمایم . پس از ابتدای حرکت از شام الی انتهای رجعتهم را یکان
یکان در قید تحریر آورده بعنوان « سیاحتنامه در سعادۀ » کتابی تشکیل
داده ام . ازین سیاحتنامه عاجزانه ام احوال جغرافی و تاریخی و حکومتی
و معلومات مفیدۀ در سعادۀ تائیکد رجه بخوبی مفهوم قارئین گرام می گر
دد . اینست که بعضی پارچه های شیرین آنرا در صحائف دبستان معارف
نیز گاه گاهی بنظر قارئین گرام جلوه میدهیم که از انجمله یکپارچه ادبی
آن عنوان ما فوقست :

یوم دوشنبه ساعت ۹ و نیمی بود که بعزم تفرج از محل اقامتکاهم بسوی

« کو پری » یعنی جسر بر آمده بودم ! وقتا که بر سر کو پری رسیدم ساعت
باقی بودن یکنیم ساعت را بفروب شمس اشعار مینمود .

کسیکه آرزوی مشاهده کزت و غلبه نفوس این پاتخت عظماء را داشته
باشد ، باید که در اوقات صبح ، و طرفهای مغرب بر سر کو پری بیاید !
زیرا این شهر مینوهر بنام (بلاد لانه) بر سه پارچه منقسم میباشد که
اول آنرا « استانبول » و ثانی را « غلطه مع بیک اوغلی » و ثالث را
« اسکدار وحیدر پاشا » مینامند . قطعه استانبول و غلطه را از قطعه
اسکدار بحر یک از شعبات بحر سفید است و در آخر بوزاز با بحر سیاه می
آمیزد تفریق داده ، و قطعه استانبول را از قطعه غلطه نیز شاخچه بحر کو
چکی که آنرا « آلتون بونوزی » که ترجمه اش (شاخچه طلا) است فرق
و جدا گردانیده است .

حالا کو پری این سه قطعه را مدار وصول و مرکز مقبول است که قطعه
استانبول را با قطعه غلطه مع بیک اوغلی را با هم وصل داده ، و قطعه اسکدار را
با دو قطعه مذکور بمناسبت استیشنهای واپورهای کوچکی که در آن طرفها
در حال و نقل نفوس گشت و گذار دارند معاً متصل گردانیده است . و
این نیز گفته شده بود که دوائر جسمه حکومتی مانند (باب عالی) و (دائرة
مالیه) و (دائرة عدلیه) و (دائرة معارف عمومی) و (دائرة تجارت و نا

فقه (و) (باب والای سرعسکری) و (مدارس) ، و تکایا ، و مکاتب ،
و جوامع شریفه علی الاکثر در قطعه استانبول ؛ و موقع اشیای
قیسه ، و صرافی و تجارتات جسیمه و ذوق و عشرت و کیف و صفا نیز
اکثر در سمت غلظه و بیك اوغلی ؛ و محلات صیفیه ها ، و سیرانگاه ها و
تنزه و تفرج نیز جمله در بوغاز دلتواز و اسکدار و قاضی کوی و اطه ها و
قع شده است که مرموعه عمومی اینهمه باز هم جناب کوپری حسینتر از
یر یست .

پس در اوقات صباح جمیع عالم از برای تسویه امورات خود شان که اکثر
ازین سه حالت بدر نیست بحرکت آمده از سر کوپری مرور مینمایند .
و در طرفهای شام نیز از کار و بار خود ها فارغ گردیده بمحلات خود شان
عودت میکنند . لاجرم دریند و وقت البقه انسان تانکدر چه بدیدن غلبه
نفوس این شهر شهر موفقی میگردد .

کمر دلبران سیمین برینما سبتیکه در میان شهرستان حسن و جمال افتاده
ناز کخیالان عالم معانی در توصیف و تعریف آن داد و مشکافیه های لطیفی
داده اند ، ولی نول خامه شان از موخالی نشده تا که سخن شان را تکمیل نما
یند ! پایتخت عالی بخت استانبول که حسن و لطافت را نیز پایتخت است مانند
محبوب نازنین بیعیو بیست که کوپری بمشابه کمر آن دل نشین واقعه شده .

(۸۶)

پس اگر در حق توصیف و تعریف آن هر قدر سخن رانیم باز هم ناتمام
خواهد ماند .

والحاصل هنگامیکه بر سر جسر رسیدیم آفتاب جهانبختاب بر طرف
صفحه افق با قلم زرین شعاعی اعلانی مینکاشت : که بعد از یکنیم ساعت
جهانرا از دیدار فرحت آثار خویش محروم خواهیم نمود .

هوا بسبب لطافت ، دریا بنایت سکونت ، و بهمناسبت تقرب غروب
شمس ، عالم نیز بسوی خانه ولانه خودشان در سیر و حرکت بودند . سکو
نت بحر و لطافت هرا بجهت بر می نمود بر آنکه قدری دریائی شوم و ازین هوای
بانشاط ، و منظره عموماً این شهر با انبساط استفاده نمایم . لاجرم بزم
رفیق [بوغاز] بی انباز و ملاقات محب دلبوازم [.....] در اسکله
لب جسر آمده تکت محل مقصودم را گرفته بر سطح فوقانی درجه اول
و ایور با سرور بر تخته که رویش بسوی رفتار واپور است نشستیم . بعد از
مرور پنج دقیقه واپور بر خط مستقیمی که یکسر بسوی بوغاز تمهید یافته
بر رفتن آغاز نمود .

حالا چون اسم بوغاز در اینجا کار یانت لازم آمد که شمه در وصف
چگونگی آن نیز عرض نمایم . اگر چه تفصیلات محلات عمده این شهر
مینوهر در سیاحتنامه عاجزانها م سبققت نموده است ولی در اینجا چون قار

این گرام از لفظ بوغاز منتظر چگونگی اوصاف آن میشوند لاجرم
بمختصری از ترجمه احوال این محل بینظیر که بدیمه لطافت و ودیمه طبیعت
است اگر سخن را نیم خالی از مناسبت نخواهد بود .

(بوغاز) در لسان ترکی (کلوگاه) را می گویند . و در اصطلاح (جغرا
فیون) نیز بر محلاتی اطلاق میشود که بحر در مابین دو کوه یا تپه ها بمرض
کی واقع شده باشد که ازین سبب چنین جاها با بوغاز که کلوگاه است مشابهت تا
می بهم میرساند . لاجرم بوغاز لطافت طراز استانبول نیز چون تپه های
زمر دین فام ساحل خوش نمای قطعه اوروپا که جانب غربی ، و ساحل
دلکشای قطعه خطه آسیا که جانب شرقی بحر ائینه سیما را احاطه داشته
است بدین مناسبت عنوان بوغاز را بحق سزاوار گردیده حتی بعضی از ارباب
فن (ژده و لوزی) از قرار فن چنان استنباط نموده اند که قبل از عصر
های پیشماری ایندو ساحل باهم ملصق و یکو جود بوده اند ولی بعد از آن
بوقوعات و تبدلات جسیمه کره ارض که از ابتدای خلقتش تا بحال دیده
ومی بیندازیم جدا گردیده بحر سیاه با بحر سفید آمیخته اند . و چون
انسان بنظر دقت بسوی وضع و هئیت این محل که یگانه بدیمه طبیعت است
نظر اندازد این سخن فن طبقات الارض را تا یکدرجه تصدیق میکنند .
زیرا از خاصیت آبست که چون اول ابتدا ببحر یان نماید بصورت مار پیچ در

میگذرد . لا جرم بوغاز بی انباز نیز از ابتدا تا انتهایش که بقدر دوسه ساعت مسافه دارد مانند زلفان محبوبان جانستان خم و پیچ نمایی دارد که این يك نیز بر تصدیق قول فن زءولوژی شاهد عدلیست .

کسانی که کتب احوال عالم را مطالعه نموده باشند و یا آنکه خودشان بطریق سیاحت از احوال عالم خبر گرفته باشند میدانند که در خصوص لطافت طبیعت ، و اهمیت ترکیب و وضعیت هیچ يك پایتختی به بوغاز بی انباز استانبول مقابله نمیتواند . چونکه او لا این يك را از نظر دقت دور نباید داشت که بوغاز بی انباز این شهر مینوهر را برد و قطعه عظیمه کره ارض که عبارت از آسیا ، و اور و پادشاه بر تونشار ، و بر دو بحر جسیمه که عبارت از بحر سفید و بحر سیاه باشد در يك نقطه جامع و سزاوار گردانیده است .

سواحل شرقی بوغاز لطافت طراز که عبارت از سمت قطعه آسیاست به اسم « ساحل اناتول » و سواحل غربی نیز بنام « ساحل روم ایلی » مسمی میباشد . از حد کویری یعنی جسر تابه محلی که آنرا « فنار » تسمیه میکنند . بوغاز اعتبار می شود از جسر تابه فنار بقدر دوسه ساعت راه بحر سفید امتداد یافته که هرگاه انسان به فنار واصل میشود بعد از آن به بحر بر طلاطم سیاه تصادف میکند که از اینجا تا نظر کار میکند بجز بحر

(۸۹)

دگر چیزی دیده نمیشود . دو طرفه این سواحل به تپه های پست و بلند
کوچکی که مانند یکپارچه زمرد سبز و خرم افتاده تشکیل یافته است که بحر
در میان این تپه ها مانند نهر نقره فامی در جریانست . محلات بانشاط و
سرایه های جسیمه حکومتی ، و عمارات صیفیه دولتی ، و باغچه ها و عمارات
مزینة و کلا و کبرا ، و مواقع سیر و صفا جملة در همین دو ساحل ارم
معادل کائن می باشد . قومپانیة بنام [شرکت خیریه] واپور های کوچک
کوچک غایت لطیف و مزین در میان بوغاز بگشت و گذار و داشته که از
صبح تابشام مانند ماهیهای بحر لطافت فریاد زده و شنایوری کرده در راه
حمل و نقل اهالی خدمت و غیرت میکنند . تعریف و توصیف اسباب
کل و محلات مینو مشاکل بوغاز دلنواز چون درسیا حتمانه عاجزانه ام یکان
یکان بجمعه احوال تاریخیة ماضیه و عمارات عالیه اش مذکور و مسطور است
و در اینجا تعریفات آنها سخن را تطویل میدهد لاجرم همینقدر معلوماتیکه
اعطا نمودیم کافی بنظر آمده حالا مابین بر « شبیکه در بوغاز دلنواز گذرا
تیده ام » مراجعت مینمائیم .

و الحاصل واپور بر خط مستقیمی که یکسر بسوی بوغاز بی انباز تمديد
یافته رفتن آغاز نمود .

واپور گویا از دید بیضای ساقی بزم محبت باده خوشگوار حضرت عشق

(۹۰)

را کشیده که مانند سر مستان صحرای بخودی با آنکه بحر از سلاسل امواج
 هر لحظه بیایش زنجیر مینهد ولی او آنهمه سلاسل را بقوت احتراق محبت
 از هم کسانیده بر رفتار مستانه که دارد دوام میورزد . چنان مستانه رفتار
 ننماید ! و چگونه بخودانه زنجیر از هم نکسلاند ! آتش عشقی که در ماکینه
 جگرش در اشتعال است او را بجای گذارد که در راه محبت تکاسل ورزد و در
 آتش روی فلک را تیره میسازد . و فریاد جانکا هوش دل کوه را بلرز
 میدارد . تیزی رفتارش جگر بحر را از هم میشکافد .
 و ابور درینوقت از اسکلّه (بشکطاش) گذشته در داخل بوغاز در تنگ
 و تازاست .

سبحان الله ! نظاره این شهر با صفا تا بچه درجه فرح بخش دلهاست !
 شعاع کهربائی شمس جهان آرا عکسی که بر بلورهای پنجره های عمارات عالی
 دو طرفه ساحل می اندازد ، و بحر با صفا که آنهمه عکوس متجلا می
 لاراند مرآت سینئه بی کینه اش منعکس میگرداند انسان چنان گمان میبرد
 که گویا مذهب بدایع آثار شمس خاوری بانوک فرچه زرین تار شعاعی
 بطال کاری صفحه ممتازی انباز بوغاز دلنواز که با لطافت هوا ، و خوبی
 . نظره دلکشا . و طراوت تپه های حضرات ورق اول کتاب ارض است ما
 شرت ورزیده ؛ متن بحر لطافت ادارا زرافشان گردانیده ، و حاشیه

(۹۱)

خضرای خوشنمارا بمجدول طلا ، و تحریر ز نکار جدول کشیده و قطعه
کاغذ آبی رنگ شمارا بیازچه های کوچک و بزرگ سحاب پاره پاره که از
تقرب غروب شمس الوان مختلفه یافته ابری نموده است .

والحاصل بغروب نیمساعت باقی بود که بمحل مقصودم واصل شدم . وقتا
که واپور در اسکله توقف ورزید کسیکه دیدن او مرا مجبور آمدن اینجا
داشته دیدم که استقبالم میکند . حالا نکه قبل ازین از آمدنم هیچ خبری
ندارد . مگر او را الکتریک تلگراف محبت خبر داده بود ! خلاصه دست
همدیگر را گرفته از اسکله بر جاده مستقیم ریختم کنار دریا بحرکت افتادیم .
تا آنکه جاده بسوی دست چپ رو ببالا میل نموده بباب باغچه جنت مثال
قصر بقصور خوش بستی واصل گردیدیم مگر این باغچه و قصر عالی صیفیه
آن محب دلنوازا است . شب را تا بساعت پنج به بزم الفت و باد سرشار
محبت بهر گونه ساز و صحبت بسر آورده بعد از آن هر کس بخوابگاه خو
یش مراجعت نمودند . خوابگاه مرا در یکی از اوتاقهای درجه اول آن
قصر لطافت حصر که مناظرش بسوی دریای صفا سیما ناظر بود مقرر
نمودند .

تا بساعت هفت شب بخواب راجتی رفته از خودئی خود هیچ خبری
نداشتم . تا آنکه هوای لطیف جانبخش روح افزایی از پنجره مقابل رویم

(۹۲)

آمده از خواب غفلتم بیدار نمود . درون خانه را از انوار ضیا نثار مهتاب
 بر از انوار یافتیم . از جابر خاسته در نزد پنجره که يك پله اش باز بود آمده
 پله دیگر شرا نیز کشاده برای کسب هوا و استفاده منظره بی همتا بر سر قبه
 بنشستم . در آن اثنا اول چیز يکه نظرم را جذب نمود ها نادر یا بود .
 اما چه دریا ! دریائی که بد صانع قدرت گو یادر میان قبه های زمردین کپار چه
 الماسی وضع نموده . مهتاب عالم تاب جهان را در زیر انوار خویش چنان
 مستغرق نموده بود که گو یافر ا شان چابک دست طبیعت کوه ، و صحرا ، و در
 یای بوغاز با صفا را از برای پانداز حسن و لطافت به برگ های گل های نسرین
 و نسترن تفریش نموده است . انعکاس اضویه لامپه های قصور بر سر و
 دوطرفه ساحل با شعشعه باشتی شعاع قر و انجم خوش هیاکل منظم گر
 دیده بحر عظیم المماثل بوغاز لطافت منزل را بنظرها چنان جلوه میداد
 که گویانك . دینا قام بنابر عرض تحسین حسن و جمال بمثال بوغاز عظیم
 الهمال جوهر گر انبهای دقینه غیر محدودش را جمیعاً بر نقطه دلنشین
 نثار فرموده !

الله الله ! تاثیراتی که فرمانفرمای لیل بر حسیات انسانی اجرا میدارد
 تا چه درجه سودا آمیز است ! کائنات را هر انقدر که سکونت استیلا میکند ،
 حسیات را همانقدر وسعت حاصل میشود !

(۹۳)

در اندیشه بجز من سودا مزاج دیگر هیچ کسی از اعضای موجوده
 قصر سعادت حصر بیدار نمیدهود . بی اگر تشویش افکار و سودای
 پیشمار یک مراد در خصوص انجام مقصد خیر مر صد خدمت با سعادت و
 لذت بر گو ارم دامنگیر خیال است دیگر بر این میبود البته ایشان نیز مانند
 من به نشستن مجبور میشدند . و الحاصل بنده نیز ازین سکونت و سکوت
 عمومی استفاده خوبی کرده بودم . از هر طرف که گوش میگرفتم بجز
 سکوت دیگر چیزی نمیشنیدم . باز هم اگر صدایی بگو شم میرسید همانا مثل
 شل در بای موجه های کوچک کوچک خوشنمای بحر صفا سیمابود که ما
 نند عاشق جنون مشرب زنجیر بیا کف دست محبوبه ساحل لطافت ادا
 رایی هم بوسه میزد ؛ و گاه گاهی که تکرر نغمات بلبلان بیقرار از شاخ
 سار باغچه های جنت مثال دور و نزدیک بگو شم میرسید هوشم میبرد ،
 و قلبم میپلید ؛ و بر قایت آن بعضاً آواز خواننده کان موسیقی شناسیکه
 مستانه و بخودانه از پای عمارت در عالم مهتاب میگدشتند و تغنی مینمودند
 بی اختیار بفریادم می آورد .

در هر طرف که نظر میانداختم مناظر تظنربای بوغاز دلتواز بدیگر گونه
 جلوه مینمود . انوار قرضیانشار بوغازی انباز ابرار شباران نور شاداب نمو
 ده بود . موجه های لطیف دریای پر انوار که از پر توییای مهتاب گویا از یک

(۹۴)

باز نور مجسم مخلوق گردیده تموج عرق خجلت عاشق را بخوابر میداد
 که از حسن گرم بر نور محبوبش عرق عرق یخودی گردیده باشد .
 سبحان الله ! اینجا موقع دلکشا ، و اینجا موضع فرح افزایست که هر قدر
 مینگریم ها نقدر تشنه دیدن دیگر میشوم ! نظرم را چه حرص و آزی
 حاصل شده که از جای خواب راحت نظاره حیرت را پسندیده ! عجب
 تحریر یس کننده اش چیست ؟ آیا بجز الوان نعمتهای گوناگون طبیعت که در
 خوان مزین بوغاز فرح طینت چیده شده است دگر چیزی هست ؟ قوه
 نظر مضراب قوه مفکره ام گردیده ازین الواح طبیعت بدایع تاجه درجه
 غرائب اعجاز نما تصور میکنند !

والحاصل در حالتیکه نظرم از حسن چنین منظره دلربا بگرداد حیرت
 فرورفته بود ناگهان طبیعت تبدیل حرکت ورزیده در کوره هوای عجیب
 و انقلاب غریبی ظهور نمود ؛ لطافت و صفا ؛ بوغاز بی انباز را وداع نموده
 یعنی در حالتیکه از عدم وزش هوای نسیمی در اوراق اشجار یک اهتزاز
 جزئی هم مشاهده نمیشد از جانب بحر سیاه باد پر زور ناگهظهوری بهینجه
 قهر و شدت ابرهای مظلم کثافت پیرا کلوگاه بوغاز بی انباز را افشردن
 گرفت . در ارض و سما ، و در بحر و هوای تبدیل و انقلاب کلی نمایان گردید
 بلبلان ترنمساز شاخسار ذوق و صفا بنغمات دلربایانه شان نهایت داده به

(۹۵)

آشیانه‌های شان سر در زیر بال سکوت و سکونت کشیدند ! نغمه طرازان
 آهنگ راستی از زبردستی این مضرب انقلاب مخالف به ترك نواهای
 شهنشانه‌شان گفته بجا بکشی هر چه تمامتر روبه کر یز نهادند !
 الله الله ! ازین باد شدید البعث ناگهانی چهار روی کار آمد ! صداهای
 مهیبی که از اغصان اشجار بگوشت میرسید و جودم می‌لرزید . گویا از
 بیداد باد به حضور خسر و طبیعت داد و بیداد مینمودند ! به به در یارا
 چه حالت پیش آمد ! ! دهشت فریادها و فغانهای امواج جبل آسایش
 جگر مرا آب میگردانید . لطمه‌های امواجش از ساحل گذشته بر قالد
 یرمهای پای عمارت میرسید گویا خیال بلع نمودن جهان را مصمم نموده
 بود ! نه از سمای باصفا اثری ماند ، و نه از ضیای مهتاب ضیاء تاب نشانی ! قهر
 مان باد ظلم بنیاد از اطراف و اکناف کائنات لشکر عظیم دهشت اندازی
 جمع آوری نموده ملک خوبی و شهرستان آرامی را سر اسر ضبط و تحز
 یب نمود . پاره‌های سحاب بر آب سیاه لحظه بلحظه بلند میشدند ، و به
 تضییقات شدید قهر مان باد تاب آور مقاموت نگر دیده در استیلا روی
 سمایک بر دیگر سبقت می‌ورزیدند . ازین انقلاب بحساب بگرداب حیرت
 فرو رفته‌م . چسان متحیر نگردم ! که آن منظره خوبروی ملک آساکه
 قبل از پنج دقیقه نظاره آن قلوب عالمیان را احیا مینمود دفعهٔ بچنین منظره

(۹۶)

بد روی غفرت نما که از هیبتش و جوذ جها ترا تب لرزه ممت میگرفت
تبدل ورزید!

بقدر بخت قیقه نگذشته بود که از شدت بادخانه آباد . . . يك ابر کثیف
ظلمت بنیادی بعمل آمده جمله سمارا استیلا نمود . و بعوض انوار عالم
افروز ماه جهان آرا که پیش ازین عالم را مستغرق ضیای باصفا میداشت
ظلمت تیره کثافت اندود مهیبی مخوفی قائم گردید . برق لمعه پاش از جوف
سحاب ظلمت قماش در خمیدن گرفت ، رعد سامعه خراش در میان جو
کره نسیمی زلزله عظیمی انداخت . بعد از لحظه باران ژاله آمیزی نیز
بباریدن آغاز نمود . اما چه باران ! بارانیکه گویا شدت رعد و سوزش برق
تمام کره نسیمی را به آب تحویل داده و بر یخچن ابتدا نموده است ! شدن
باد و هیبت رعد ، و در خمیدن برق و صا چه های ژاله بفر و بستن بنجره
نیکه در نزدش نشسته بودم مجبورم ساختم . بستم لکن بعد از مرور
زمان کمی قیامتی برپا شد بنجره هارا گویا به گله های صدمنی زدند گرفته
اند . هر قدر به بستنش سعی نمودم باد ظلم آباد همانقدر بکشادنش همت
ورزید . آخر الامر از بستن بنجره عاجز مانده بیک گوشه گر خننه
خزیدم . شمعیکه در داخل اتاق من در سوختن ثابت قدم بود مقاومتش را
باقهر مان باد غیر ممکن دانسته و آخر الامر بترك دغدغه حیات گفته مرا

(۹۷۴)

در میان ظلمت بسیار تیره گذشت .

طوفان زفته رفته کسب شدت مینمود . صدای هولناک ساعه خراش که از
 این حوادث طبیعت متولد میشد لحظه بلحظه بر خوف و خشیت می افزود .
 تاریکی شبکه از خاموش شدن شمع در درون خانه حاصل شده بود با ظلمت
 مهیب خارجی انظار نموده اتانم بعینه صورت قبریرا گرفته خودم را زنده در گور
 میدیدم از صداهای مخوف و مهیب زلزله سماوی رعد ، واز چکاچاک صا
 عقه و برق چنان کان میبرد که قیامت برپا شده است . لاجرم هردو گو
 شمر را باد ستمالی محکم بستم تا آنکه از شنیدن آن صداهای جگر خراش
 گوشم را راحت حاصل آید ؛ و هردو چشمم را پوشیدم که تا از ان ظلمت
 پر هراس چشمانم را از حقی نرسد در انحال بر سر تختیکه خزیده بودم
 خودم را مانند میت نا متحرکی حسن مینمودم یکمدت کمی نمیدانم که
 بخواب رفته ام یا در بحر استغراق غوطه خورده ام ؛ بهر صورت از جهان
 بیخبر بودم ! تا آنکه بعد از ساعتی چشمم باز شد !

الله الله چه می بینم !! اینکه می بینم به بیداریست یارب یا بخواب ؟
 دیدم که او تاقم باز غرق نور ، و جهان از انهمه ولوله و دهشت در
 حضور مانده بود . چون از ان حال مظلم دهشت انگیز هیچیک اثری ند
 یدم بی اختیار از خوابگاه هم بر خواسته به نزد پنجره آمدم و بر سر آرام

چو کی بنشستم .

و قتی که از بنجره بسوی خارج احاله نظر نمودم عالم را جمله باز غرق انوار
قرضیا دار دیدم ! گو یا صور اسرافیل دمیده که بعد از چنان قیامت پر
شور و شر ، کائنات را حیات تازه دیگر حاصل آمده بود .

در همه اشیا بجز لطافت ، و در همه موجودات بجز طراوت دیگر چیزی
دیده نمیشد . ماه عالم آرا گویا مانند دلبر دلباشیکه تاب و طاقت مستور را
نداشته باشد نقاب سحابر از هم پاره پاره کرده جمیع عالم را بعرض جمال
با کمال پر نور خویش نائل هزار گونه ذوق و سرور گردانیده بود . آن
باد هیبت بنیادیکه بوغزدلنواز از دهشت آن درد آید و بیداد بود . بیک نسیم
صبای لطافت ادای روح افزای تحول نموده بود . و لوله دهشت انگریکه
پیش از یک لحظه عالم را به شور و رستخیزی انداخته بود بیک سکوت و سکونت
طراوت نمای لطیفی قلب و وزیده بود .

ا خلال کننده سکوت و سکونتی که کائنات را فرا گرفته بود از هیچ
طرف دیده و شنیده نمیشد ؛ مگر چه چه حزن ناله بلبان خوش الحان
که قدوم حیات بخشای سحر را با هم دیگر تبشیر مینمودند !! لحظه بلحظه
میدیدم که اطراف افق را محلول نوری احاطه مینمود . ساعت بساعت
جهان منور شده میرفت ! رؤس جبال و نوکهای اشجار مستغرق انوار میگر

(۹۹)

دید هجبا اینحال از چه پیش می آمد !! مگر نفس مسیحادم سلطان صبحدم به
احیای عالم میرداخت !

در انحال و قتیکه از پنجره بسوی تپه های خضرای بوغاز لطافت ادا
و بحر صفا سیما حصر نظر دقت مینمودم چنان کنان میبرد که بحر
محبوبه نازنین سیمین اندامیست که وجود لطافت آمودش را سراسر
برهنه کرده و بر بالین های اطلس سبز بوته داری تکیه زده افتاده است !
اشجار را سقای باران آنچنان شست و شو نمود که بود که از دیدن آن
قلب انسانرا نشاط بی اندازه حاصل نشود ! سبزه زار را چنان طراوتی
حاصل نشده بود که انسان در حق آن دعای ورد قدح نخواند !

پس در انحال طراوت سبزه زار ، و لطافت هوا بخاطرم آورد که
درینوقت ازینکه در نزد پنجره نشسته باشم اگر در باغچه رفته در زیر
درخت کلی بنشینم البته زیاده تر موجب انشراح صدر و تفریح روح
خواهد گردید ! لاجرم به احتیاط تمامی برخواسته و بی آنکه کسی را
از حرکتم بیدار کنم از نردبان فرو آمده داخل باغچه ارم مثالیکه قصر
کوچک بیمثال را احاطه داشته است گردیدم . در اول امر کلهای رنگارنگی
که دایر آمادار قصر بیقصور را پیچانیده بود یکان یکان زیارت نموده ، و بر
لب حوض با صفائیکه در وسط باغچه بینظیر واقعست ، وضوئی تازه

(۱۰۰)

ساخته و بر سر صفه سبز و خرمیکه در زیر درختهای بهم پیچیده نسرین
سفید واقع شده بود به ادای فریضه معبود یگانه خویش موفق گردیدم.
بعد از آن بنحاطرم گذشت که پیش از آنکه شمس جهان آراء طلوع نماید
اگر یکقدری بر کنار ساحل باصفا بر صحرای که عبارت از دامن این تپه
های خضر است قدمی بزنم هیچ عیبی نخواهد داشت! پس از در باغ بر
آمده مدت مدیدی تماشای بعیدی بر کنار دریای لطافت پیرا قدم زدن
کردم.

سبحان الله! استانبول چه پایتخت عالی بختیست که چنانچه دولت
و عظمت و مد نیت را پایتخت است لطافت طبیعی و محاسن اصلیه را نیز
پایتخت اصلی و مرکز طبیعی اتخاذ گردیده!

استانبول، دلبر نازنین با تمکین است که قلوب زائرین و سائرین خود را
بکمند مار پیچ زلف عنبرین بوغاز بی انباز چنان ضبط و تسخیر نموده که
انفکاکش را محال میپندارد.

کسانیکه کتب جغرافیا و آثار احوال عالم را مطالعه نموده باشند
میدانند که منظره طبیعی و حسن عمومی این شهر و بنو بهر را در تمام کره
ارض دیگر پایتختی حائر نیست. ولی اینرا نیز بگوئیم که در استانبول
بوغاز بی انباز نیز بهترین و زیباترین نقاط این پایتخت عظمی میباشند!

(۱۰۱)

بوغاز را اگر نکارستان لطافت گویم روا، و اگر مجمع جمیع محاسن
 طبیعت خوانم سزا است. زیرا طبیعت نفیست‌ترین و مزین‌ترین الواح
 لطافتش را در انجام موضوع داشته است. اگر کسی بنظر بازیگانه شاعرا
 نه بسوی هیئت اصلی و وضع طبیعی این محل دلفریب نظر اندازد، چنان
 گمان میبرد که ساحل دلربای قطعه آسیا با ساحل خوشنمای قطعه اروپا از
 بسکه بر حسن و ملاحظت همدیگر و اله و حیران گردیده اند بیتابانه و مضطربانه
 خواسته اند تا همدیگر را در آغوش کشند، و از وصال همدیگر صفای باکمال
 حاصل کنند ولی درین اثنا دریای باصفا در میان ایشان در آمده مانع هم
 آغوشی آیند و مشتاقی نابکام گردیده است حتی در بعضی جهاتش دیده
 میشود که از غایت شوق و نهایت ذوق هم آغوشی یکدیگر از آب حذر نکرده
 تا بسیار جائی در آب دویده اند و چون دانسته اند که غرق خواهند شد
 پیش از آن برفتن جسارت نتوانسته اند.

و الحاصل در آن صحرای فرح فزا که از یکطرف با باغچه ها و قصرهای عالی
 نشان، و از یکطرف بادر یای لطافت رسان محاط بود تا قریب طلوع شمس جهان
 آرا گردش نموده پس بسوی محل خویش عودت نمودم. در اثنای عودت
 بر پیشگاه باغچه بسیار عالی گذر کردم. باغچه مذکور بداندرجه باصفا
 و بدان پایه خوشنما بود که نظر بینندگان را بسی اشغال مینمود. در وسط

(۱۰۲)

این باغچه جنت نظیر یک قصر بسیار دلپذیری نیز واقع شده بود. روایح عطر
 بین گل‌های جنبیلی که بر در و دیوار پنجره‌های عمارت دلنشین برآمده بود
 مجبورم بر توقف ساخت. هنوز مشام جانم از آن رایحه عنبرین خط کاملی
 نبرداشته بود که آواز حزین بسیار دلنشین (پیانو) قوه ساهمه‌ام را در
 اهتزاز آورد. دقت نمودم! صدای پیانو را از همان قصر دلپذیر شنیدم.
 آهنگ پیانو در مقام راست به نواهای کوچک و بزرگ نغمه طراز هواهای
 عاشقانه می‌بود. بعد از لحظه‌ای که پیانو حصه خود را ادا نمود با آن ساز خوش
 اهتزاز آواز جانگداز نوازنده پیانو نواز نیز دم‌ساز گردید! از شنیدن آن
 آواز چنان کمان نمودم که طایر روحم پر واز نمود! بی پروا نمود! اما آنجا؟
 تابش خسار گلزار عشق! مگر خواننده و نوازنده این ساز جان نواز این
 آواز دلگداز دختره بیکر دلنوازی بود که گویا در رشته ساز سحر پرداز
 خویش قوه الکتریقی اغماز داشته بود که از شنیدن آن درو جوم لرزش
 و طپش الکتریک زده گوی را حس می‌نمودم. خواننده دلربا با تولد داشت
 خواندن را از غم طلع ترکی استدا نمود:

عاشقه ذوق ایلمک، لایق دکلدر یار سن

بلبلک، کورد کمی؟ بردم گولدیگ کلزار سن

ناله و فریادی ترک ائیمه گوکل! لیل و نهار عاشقک کچمز زمانی چونکه آزار سن

(۱۰۳)

آه! شنیدن این آواز جانخوارش چقدر بیقرارم نمود! خود مرا در
گرداب حیرت فرو رفته میدیدم! از خودئی وجودم هیچ خبری نداشتم
افکار غربت و جدائی حضور والد بزرگوارم بمخاطر آمده بی اختیار
فریاد کشیدم و نعره ها زدم، حرکات عاشقانه شام جنت مشام به هیجان
آمده بسی گریستم. من در انبساط یخودی بودم، که قوه مادی آمده
از انحلال استغراق رهائی داد! رهائی دهنده ام مگر مهماندار جان نوازم
بود که بازویم را گرفته میجنبانید، و حال استغراق مضطربانه ام را میدید
و از احوالم میپرسید. تا آنکه گفت چرا اینقدرم در تشویش انداختی!
گفتم چه تشویش. گفت وقتی که از خواب برخوایم ترانیا فتم در باغچه
آمده از هر گوشه اش خبر گرفتم باز هم از تو اثری نجستم. ازین سبب خیلی
در مراق افتادم. بیتابانه از باغ برآمدم. اینست که مدو جزر دریابدینظر فم
رهبری نمود.

گفتم خطا کردم! ولی حالا استقدر رجدارم که اگر تاختم این بیانومسا
عدم فرمائی نادرینجا ایستاده باشیم مرا الحیاخواهی فرمود.
گفت — در نزد ما هم پیمانوموجود است اگر آرزو داری ازین
بهرترخواهی شنید. خلاصه دست همدیگر را گرفته آهسته آهسته داخل
باغچه بینظیر گردیدیم و تابوقت ظهر از هر گونه مصاحبه و موائسه الفت و

(۱۰۴)

محبت ، واکل و شرب بالذات ، و ساز و سرود خوش صحبت بسر آورده
از همدیگر وداع نمودیم . مهمان نواز دلتواز تابه اسکله بمشایعتم نیز نازل
فرمود . بعد از لحظه در واپور بودم . تا آنکه واپور بحرکت افتاده و مانند
عاشقان بیقرار چند جا کنار ساحل را بوسیده دو ساعت بغروب مانده در
نزد کوپری حسینتر از پری توقف نمود . همه عالم فرو آمدند . من حالا
هنوز خودم را در آن باغچه جنت نظیر در میان همان قصر دلپذیر میدیدم .
الحاصل اینست که سیاحت یکشنبه روزی که در بوغاز دلتواز گذرانیده ام
بدینجا ختام یافت

از سیاحتنامه استانبول که در سینه ۱۳۰۶ هجری

بامروالد بزرگوارم بسوی در سعادہ

اجرا داشته ام منقولست

(محمود طرزی)



(۱۰۵)

ازسیا حتنامه
امریکا

لوی و حشیان

معلوم است که از برای خوا بانیدن اطفال صغیره زنان هر وطن بمضی سخنان و کلمات مخصوصه استعمال میکنند که عثمانیان آنرا « ننی » و در بلاد مابلسان عوام آنرا « للو » میخوانند . حتی این لولو خواندن در میان ننی بشر آنقدر تعمم نموده که مردمان و حشئی جنکلی آدم خوار بلاد امریکای شمالی نیز اطفال خود شانرا به للو میخوانانند .

یکی از سیاحان امریکای شمالی در سیاحتنامه خویش لولو خواندن زن امریکائی را که طفلش را در گهواره سبد مانند نهاده و از شاخ درختی آویخته بوده است نقل و تحریر داشته ، و جناب (احمد مدحت) افندی که از ادیبان تحریر عثمانیانست در (قرق انبار) نام رساله موقوته خویش لوی و حشئی مذکور را بالترجمه نقل و بیان ، و تطبیق آنرا با لولو خواندن نسوان طرفهای خودشان نیز بطرز بسیار ظریفانه و بلسان بسیار

(۱۰۶)

ساده ادبیانه ظاهر و عیان نموده اند .

مانند در نجالوی وحشی را در زیر سیاحت دبستان معارف خودمان
ترجمه نموده نقل میدهیم . ولی تطبیق آن که عبارت از لوی زنان است
نبولست بمناسبت ترکی بودنش ترك نموده بایکدو لوی خواندن زنان بلاد
خود ما که در لایمی بودن از لوی خواندن زنان استانبول بصددرجه اعجب
و اغر بست تطبیق میدهیم :

سیاح امریکای شمالی میگوید : که وزی از روزها در جنگلی رسیده
دیدم که زن وحشی در گهواره نیکه از شاخهای درختان مانند سبزی
ساخته بود ، و طفل شیر خواره اش را در آن خوابانیده و از شاخ درختی
آویخته بود سبد مذکور را جنبانیده و بلسان خود چیزی میگفت من
از وضع و هیئت کلامش دانستم که آنچیزیکه میخواند لوی خواهد بود .
و مقصود من چونکه سیاحت و خبر گرفتن از احوال خصوصاً وحشیان
این سرزمین است لا جرم خواستم تاللوی اینو وحشیان را نیز شنیده در
سیاحتنامه خویش درج نمایم . پس قلا و وزبومی را که بامن همراه بود گفتم
که بر کلامهای لوی خواندن زن مذکوره دقت نموده یگان یگان بمن بفهماند .
قلا و وز ترجمان من سخنان زن مذکور را بمن ترجمه مینمود . و من نیز
آنها مینکاشتم اینست که از قرار آتی مذکور میگردد :

(۱۰۷)

« بخواب روای بچه کگم بخواب رو ، که خواب راحت و سلامت ترا
درین زمان میسرست ! »

« خواب شو خواب ! که پستان مادرت مر ترا چنان رزقیست که خود
بخورد بد هنت می آید . تو هنوز از برای تحصیل يك لقمه رزق مجبوره
بر آنکه جانت را به تهلكه های پندازی »

« گریه مکن ، سعادتمند ترین ایام عمرت را بگریه کردن مگذران زیرا
که چون این ایام سعادت انجامت را بگذرانی بعد از آن مانند من و پدرت
که بر حال راحت اشغال تو رشك و حسرت میبریم تونیز در انوقت بر حال
راحت و بیغمی دیگر اطفال اشك حسرت خواهی بارید . »

« خواب شو خواب ! ای جگر پاره مادر که درین زمان سعادت انجام
مجبور و مکلف نیستی بر آنکه خود را از برای صید آهوئی در پنجه کرکها
بندی . و یا از برای جمع نمودن چندانه میوه در میان جنگل به پنجه سباع و
به ایم پاره پاره کردی . چنانچه برادر بزرگت چند روز پیش ازین درینراه
به پنجه خرس کوهی میوه حیاتش را پامال خزان نمود »

« ای پسرک نازنین من چرا خواب راحت را بگریه زحمت مبادله میکنی .
چونکه تو مجبور و مکلف نه بر آنکه اگر در نیشی که بخواب شیرین باشی و
دفعه شبخون قبایل مدعی ظهور نماید سرسام و بیهو شانه بر خواسته

(۱۰۸)

سینه‌ات را سپرد و سنان دشمنان نمائی .»

ای نور دیده گنگ مادر تو بجز خواب راحت دگر چیزی ممکن چونکه
در خصوص زندگانی و معیشت بهر چیزی که محتاج باشی آنچیز در سینه
مادرت ترا حاضر ، و برای انسان هر بلائی که متصور باشد برای دفع آن
مادرت دایما آماده و حاضر میباشد .»

حالایکد و فقره تمثیلاً از لولو خواندن طرفهای مانیز بشنوید که نسبت به
لولو و حشی امریکائی تابعه درجه یعنی و تاجچه بایه مضحک چیزی بوده
است :

« آلولو بچه لولو ، پس در بچه لولو ، بایه ات بشکار رفته ، مادرت پس کار
رفته .»

(آلولو مهباره ، مهباره بگهواره . گهواره طلاکاری . بند و بارش
مرواری »

﴿ فاعتبروا يا الٰه ابصار ﴾

از قرق انباز نام رساله موقوفه در سنه

۱۳۰۸ نقل و ترجمه گردید

﴿ انتہا ﴾

(۱۰۹)

مجاورة سياحی با یکی

از وحشیان

امریکای

شمالی

یکی از سیاحان (امریکای شمالی) که باسم (هسکه دلدز) موسومست
چنین روایت و نقل کرده میگوید :

در یکموسم تابستانی در بحر « هودسون » که در قطعه امریکای شمالی
کائنت در میان یک (شالوپای) ماهیگیران اهالی « هولانده » ثیب نیکه از
سواحل مملکت [غروئیلاند] بودند بسیر و سیاحت . مشغول بودم . در
همان شالوپه مذکور یکی از امریکائیانی بومی نیز موجود بود که مدت مد
یدی در نزد انگلیزان بسر آورده لسان انگلیز را بخوبی آموخته است ،
و یکچندی با ماهیگیران هولانده بی نیز رفاقت کرده یک کمی لسان فلامنک
را نیز میدانسته است . اصل مقصد من از نشستن این شالوپه آنست که
سواحل وحشیه آنطرفه را که از انسانیت ابدآ بهره ندارند به امنیت کامله
سیر و سیاحت نمایم .

(۱۱۰)

الحاصل صید ماهی کرده کرده تا آنکه به مصب کاه نهر [شورتل] که
در سواحل غربی هودسون کانتست رسیدیم . یک نیم شبی بود که من
در طرف دنبال کشتی بخواب بودم که ناگهان یک قیل و قال و زد و خورد
بسیار هولناکی مرا از خواب بیدار نمود . مگر در آنجوار یک قبیله از وحشیان
مردم خواری سکنا داشته اند که در نیم شب بقصد اخذ و یغمای شالوپه
ما بر ما هجوم و شب بخون زده اند .

مردم هولانده تیان کشتی ما بجا بکشتی تمام با تفنگ های دو لوله شان
بمقابله و مقاتله و وحشیان مسازعت و زیدند . پس بمناسبت تاریک شب
و قوت اسلحه نارینه هولانده تیان بعد از چند دست تفنگ انداختن ،
وحشیان بیچاره از صدا های مهیب تفنگ رم خورد و فرار کردند . و ما
گیران شالوپه ، غلغله آو ، حضور آوودت نمودند .

من که بر سطح کشتی برآمده مانظر عودت ماهیگیران بودم ؛ دیدم که
در پیش پاش ماهیگیران یک چیز سیاهی مانند چوچه کاو میشی در دوید
نست . مگر این یک وحشی بوده که رفقایش را کم کرده ، و راه گریزش
را نیز نیافته ، را سیمه شده است . وقتا که ماهیگیران وحشی بیچاره را
در یافتند خواستند تا پاره پاره اش گردانند لکن من فریاد برآوردم که
خبردار وحشی را اذیتی نداده زنده اش بیاورد . لاجرم سالماً به شالوپه

(۱۱۱)

آوردند بمنش تسلیم نمودند .

من نیز وحشی را گرفته بطرف جای خودم آوردم بپاره از ترس جان مانند برک بید بر خود لرزان بود . من اگر چه بنا بر ازاله خوف و بیش اظهار بشاشت و خنده مسرت مینمودم ولی او خنده مرا بر خنده استهزای غضب و حدت قیاس نموده بر خوف و خشیتش می افزود تا آنکه به بسیار دلاسا و محبت دلش قدری بجا آمده خوف و رعش کم گردید .

اینو وحشی اگر چه عمرش مقدار پنجاه سال مینماید اما مانند جوانان بیست ساله قوتمند و چالاک است .

مقصد من باین وحشی مکالمه کردنست . تا آنکه بدانم که وحشیان این سرزمین را چگونه عادت و معیشت ، و عقل و فکر شان بکدام طریق مسلک خدمت دارد . پس بدین مقصد وحشی مونس را که در شالویه ما موجود بود طلبیدم خواستم تادر میان من و او ترجمانی نماید .

وحشی اسیر و قتی که وحشی مونس ما را بدید بمناسبت جنسیت خیلی مسرور گردید . و از جای خود حرکتی کرده چنانچه او را جا خالی میکنند با او معامله نمود . ولی باوجود آنهم علامت کین و غضب از چهره اش پدیدار بود . وحشی ما با وحشی اسیر یکچند کلاماطمی کردند . ولی

(۱۱۲)

چه فائده که وحشئی ما بلسان وحشئی اسیر بکمال مهارت واقف نیست
لاجرم دانستم که بخواش طبع محاوره با اودست نخواهد داد مع هذا
عزم خودم را باطل نکر دم .

وحشئی ما وحشئی اسیر را مخاطب نموده گفت : « مترس چرا میترسی !
این افندی ترا نمیکشد » . او بجوابش گفت : « وای ایشان مگر گوشت
نمیخورند ؟ » پس ازین سخنش معلوم گردید که چنان کمان میبرد که
ما او را کشته خواهیم خورد . لاجرم همین مکالمه اول مرا اساس اتخاذ
نموده با وحشئی مذکور بوا سطه تر جان ابتدا بمحاوره نموده
گفتم — آیا شما مگر انسان را میخورید ؟

گفت — چه کنیم ، تقدیر آلهیست !
گفتم — به به ! چسان تقدیر آلهی ؟

الله از خور دن یکدیگر انسانها گاهی خوشنود نمیکردد !
گفت — پس ما را که آموخت که گوشت همدیگر خودمان را بخوریم ؟
غیر از الله دیگر کسی هست ؟ چنانچه خرسها و گرگها و پلنگ هارا خدا
آموخته است ما را نیز که از انجمله ایم خدا آموخته است .
گفتم — اینچه سخنیست که تو میگوئی ؟ آیا بدین عمل ترا کدام کس
امر نموده ؟

(۱۱۳)

گفت — خدا، زیرا اگر او امر نمی نمود، گوشت خورده نمی توانستم
برای خوردن سنك و خاك چون امر نكرده است نمی توانیم که از آن چیزی
بخوریم. چونکه انسان هر کاری که می کند البته آنرا الله امر کرده میبا
شد، و هر کاری را که نمی کند مطلقاً الله نگفته می باشد. پس ازین سخن
وحشی چنان معلوم گردید که ایشانرا اعتقاد مذ هبی اگر چه بر
وحدانیت باری تعالی هست ولی انسانرا فاعل مختار نمیدانند.

پس از آن گفتم — اگر چنین باشد ما نیز انسانیم، آیا چرا یکدیگر
خودمانرا نمیخوریم؟

گفت — چونکه شما همه از يك جنس سفیدید. و سفیدان همه يك
عائله و يكره و ریشه میباشند. آیا اگر از دیگر عائله بیابید باز هم نخور
هید خورد؟

گفتم — خیر، از گوشت انسان اگر از هر جنس و هر عائله که باشد
اصلاً و قطعاً نمیخوریم. در اینجا بيك گوشت قاقی که آویخته بودیم اش
رت نموده گفتم — پس اینجا چه چیز است؟

گفتم — این گوشت انسان نیست گوشت حیوان است.

گفت — پس چنان گفتید که ما از گوشت دیگر جنس و عائله نیز
نمیخوریم. آیا همه ما يك حیوان نیستیم؟ مرغ و جمله طیور حیوان نیست

(۱۱۴)

که بعائله پرنده منسوب میباشد؛ خرس و کرک و بوزینه و غیره حیوا
نیست که بعائله دویا منسوب میباشد. آیا گوشت همه اینها یک گوشت
نیست؟

پس ازین افاده وحشی دانستم که اساس اعتقاد اینها با اعتقاد هنود
یکست. چونکه هنود نیز کافه ذیروح را یک حیوان اعتبار میکنند. اما در
مایین هنود و ایشان اینقدر فرقی هست که هندیان گوشت جمیع ذی حیات را
بر خود حرام کرده اند؛ و وحشیان امریکا جامه لحوم جاندار را بلا استثنا
بر خود حلال پنداشته اند. باز بر استغراق خود دوام نموده گفتم
— خوب، حالا اینک را بگو که شما امشب چرا بر سر ما شب خون زدید؟
گفت — از برای آنکه شما را صید نموده از گوشت شیرین لذت شما
لذتی حاصل نمایم. چونکه گوشت شما هم لذیذ، و هم بغایت چرب و لطیف است.
چنانچه من قبل از ده سال یکبار یکی از جنس شما را صید نموده خورده
بودم تا بحال لذت آن از دهنم غایب نشده است. لکن امشب ما شما را گرفته
توانستیم. حالا شما ما را گرفته خواهید خورد. چنانچه ما بشکار
خرس میرویم اگر خرس بچنک ما بیفتد ما او را میخوریم؛ و اگر ما بچنک
او بیفتیم او ما را میخورد.

گفتم — وقتی که بر قبیله دیگری از خودتان هجوم نمائید نیز چنین معا

(۱۱۵)

منه خواهید نمود ؟

گفت — بلی ، آیا آن قبیله حیوان نیست ؟ همه گوی یکسان نیست .
گفتم — بنگر که ما این امر یکائی که از جنس تست چسان خوب
نگهداشته و او را نخورده ایم !

گفت — شما اینرا برادر خوانده اید ، از آن سبب گوشت او بر شما حرام
گردیده .

گفتم — بیاترا نیز برادر خوانیم و در حق تو احسان هائیم .
گفت — خیر اگر در حق من احسان کردن میخواستید مرا آزاد
گردانید .

گفتم — چون چنین ست تو ما را برادر بخوان .

گفت — خیر من شما را نمیخورم .

ازین محاوره که تا بدینجا با و حشئی مذکور سبقت نمود اینقدر دانستم
که اولاین وحشیان دروغ گفتن و خاطر کسی را گرفتن اصلا و قطعاً نمی
شناسند . و اگر با کسی عرض اخوت نمودند گوشت آن برایشان حرام
میکرد . پس باز بر استظا قم دوام نموده :

گفتم — حالا بگذار اینسخنا ترا ! بیا که با تو برادر شده به قبیله ات
برویم . و از تو یکدختری گرفته باهم اقربا شویم .

(۱۱۶)

وحشی از یسخن من حدت و حیرت و تعجب زیادی کرده :
گفت — آیاتو دختران مارا گرفته ؟
گفتم — فی اگر فته ام .

گفت — پس اینچه سخنیست که تو میگوئی ! هرگاه گرفتی بعد از آن
خواه گوشتش را بخور ، و خواه با او جفت شو . من در اینجا زنده دخترم
در قبیله تو چسان دختر را میگیری ؟

پس از معلومات مفسره که از وحشی مونس خویش گرفتم دانستم
که در مابین اقوام و حشیه این سرزمین اصول دادن و گرفتن دختر بنکاح
و کابین هیچ جاری و عادت نشده است بلکه هرگاه يك قبیله بر قبیله دیگر
دست بیاورند در آشنای اکل اسرار دختران جيله را اکل نکرده استغفر اش
میکنند . باز بر محاوره خویش دوام نموده ؟

گفتم — بیا بگذار این سخنانرا . تو مرا با خود برادر کرده قبیله ات
ببر بنگر در نزد من چه خوب طپانچه ها و تفنگ ها و وجود است که بواسطه
آنها هر جنس حیوان را بسهولت از برایت شکار میکنم .

گفت — فی فی ! تو حیوان سفیدی و من حیوان سیاه . برادری ما
تو غیر ممکن است . تو باین شیطانها که مقصدش از طپانچه ها و تفنگ ها
بود « مرا و اولادهای مرا شکار کرده خواهی خورد .

(۱۱۷)

گفتم — استغفر الله! من گاهی ترا و اولاد هایت را اشکار نمیکتم.
 مادر اشکار کردن انسان هیچ شایسته و پسندیده نمیشد.
 گفتم — پس چون چنین است مرا چرا اشکار کردید.
 گفتم — ما ترا اشکار نکردیم. بلکه با تو اختلاط و گفتگو کردن

میکشود.

گفتم — ما ترا گفتگو و اختلاط چه لازم است. انسان با زن خویش
 گفتگو میکند. حال آنکه تو هم مردی و من هم مرد پس گفتگو و اختلاط
 ما و تو چه مناسبت با هم دارد. « مگر در نزد این وحشیان مصاحبت
 و حسن الفت در مابین خودشان نیز عادت نبوده است. الا با زن و فرزندان
 شان؛ حتی در میان قبیله خود نیز بجهان همدیگر شان قصد
 میکردند.

پس گفتم — بنگر! مادر میان این شالویه پانزده نفر موجودیم.
 همیشه یک بادیگر خود مان صحبت و الفت میکنیم، و یکدیگر خود را مثل
 برادر میدانیم.

گفتم — این عمل شما خیلی شنیع است. چو آنکه انسان با هم برادر
 نمیشود. اگر امر و ز با هم برادر باشید فردا باز یکدیگر تانرا خواهید
 خورد. پس ازینکه ظاهر آباهم برادر شده از شر یکدیگر تان غافل گردید.

(۱۱۸)

بهرتر و اولی آنستکه با همدیگر دشمن بوده دایما از شر همدیگر خود ناز را
محفوظ و متنبه بدارید .

گفتم — خیر ! ما چنین نیستیم . زندگانی و معیشت ما بر جمعیت و معا
ونت همدیگر ما و قوفست . اگر تنها بسر خود بمانیم معیشت ما میسر
نمیشود .

گفت — حالا دانستم که شما خیلی مردم ترسنده و خوفناک و بغایت کاهل
و تنبلانید که مانند (قوندوزها) میباشید [قوندوز حیوانیست از حیوا
نات ذو معیشتی که هم در آب و هم در خشک زندگی میکند و بسیار تر
سنده و دایما بجمعیت بسر میارند] . اگر مانند شیر و خرس جسور
میبودید گاهی چنین شین و بی عاری را بر خود قبول نمیگردید . « پس ازین
سخنان وحشی دانستم که این وحشیان را حال وحشت و حیوانیت
چنان متمکن طبیعت گردیده که (به آب کوثر و زمزم سفید نتوان کردند)
لاجرم گفتم — حالا اگر ترارها کنم مسرور میشوی ؟

گفت — بلی بسیار مسرور و متشکر میشوم .

گفتم — پس اگر مرا در یکجایی با من چه خواهی کرد ؟
گفت — من نیز ترا آزاد خواهم کرد . پس بشکرانه اینکه از چنین
وحشی که از حیوان مفترس هیچ فرقی ندارد باز هم فکر کفالت را گرفتم

(۱۱۹)

اورا آزاد کردم .

حالا از خلاصه و نتیجه این محاوره که با وحشی دست داد استقدر دا
 نستم که در مردم این قبیله و حشیان شمالی از انسانی و انسانیت هیچ یک
 اثری نبوده هر یک از ایشان همانا یک مفترسی اند لا جرم بر چنین حال
 اسف اشتمال بنی نوعم خیلی حسرت و تاسف نمودم . [از قرق انبار
 ترجمه شده] . انتہا

چند شعر

پر حکیم حضرت امام اعظم

(رضی اللہ عنہ) -

الا توبوا الى رب الا نام وكونوا بالصلاح على الدوام
 الا لا تطلبوا الا حلالاً الا لا تسبلو سبل الحرام
 ولا تشوبما نالت يداكم ولا تأسو على فوت المرام
 اله اخلق يدعوكم جميعاً من الدنيا الى دار السلام

(۱۲۰)

﴿ مآل ایات ﴾

ببیارگاه لا یزال رب الانام توبه کنید ؛ وبر صلاح دائمی مداومت
ورزید ؛ غیر از حلال دیگر چیزی مطایید ؛ راه حرام را جستجو مکنید
بجیزیکه دست تان برسد آنرا بکاره و خبایث اخلاص و افساد مکنید ؛
اله عالم جل و نعم همه شمارا از دنیا بدار السلام دعوت میکند ؛



— ﴿ وذن حضرت نبی القریشی ﴾ —

صلی الله علیه وسلم جناب بلال

حبشی رضی الله عنه

تَقْظُوا تَقْظُوا اَيَانِيَام	قد هزم الفجر جنود الظلام
يا نائمًا فانتبه عن نومه	ليلك قد اسرع في الانهزام
يا الذي استغرق في نومه	انت تنام ربك لا ينام
فهل تقول اني مذنب	مشتغل الليل بطيب المنام

(۱۲۱)

رَبِّكَ يَدْعُوكَ إِلَى بَابِهِ قُمْ وَاسْأَلِ الْعَفْوَ بِغَيْرِ انْتِقَامٍ
صَلِّ عَلَى سَيِّدِنَا الْمُصْطَفَى اِحْمَدْنَا إِلَهَادِي عَلَيْهِ السَّلَامُ

§ مآل §

ای کسانی که بخواب نازید ! بیدار شوید . زیر اسپاه مظفر فجر جنود
ظلمت آمود شب را منبزم و پریشان نمود !
ای آنکه در خواب غفلت مستغرق گشته . از بقدر شفاعت متنبه شو !
چونکه شبت ترا در غفلت گذاشته و خودش در گذشتن شتابان
گردید .

تو اگر چه مستغرق نومی ! تو اگر چه میخوابی ! خالق متعالت جل و
علی هیچ نمیخوابد ! شب همه شب مشغول نومی آیا هیچ میگوئی که
کنه کارم ؟

جناب حق ترا بباب مرحمتش دعوت میکنند ! برخیز قبل از آنکه مظهر
انتقام شوی از حضرت غفار الذنوب مغفرت طلب کن ! درود بفرست
بر سید و سید و هادی صراط مستقیم یا یعنی حضرت محمد مصطفی صلی الله و
علیه وسلم .

انتها

(۱۲۲)

عرض حال

دست چپ

از زمانهای بسیار مدیدی در عالم و افواه ناس اعتقادی و اعتیادی جاریست که کاریکه از دست راست میآید چپ از عهده آن نمی براید! چونکه همیشه می بینیم که در جمله اعمال مبهمة عالیة مانند نقاشی و حکاکی و رسامی و غیر ذالک دست چپ بجز آنکه ادنا معا و تنی بدست راست برساند دیگر بر هیچ يك از این اعمال مقتدر نمیشود. و ازینست که از زمانهای قدیم تا بحال در همه جا و همه احوال دست راست را بر دست چپ ترجیح و تفوق میدهند.

ولی بعضی از حکمای متقدمین و اکثر حکمای متأخرین درین مسئله خیلی تحقیق بعمل آورده اند؛ و در تقدیم و ترجیح دست راست بر دست چپ هیچ يك سببی و حکمتی نیافته اند. چونکه دست چپ و دست راست هر دو بطرز و سیاق واحد مخلوق گردیده اند، و خواه در وضع و هیئت و خواه در ترکیب و ترتیب و خواه در جمیع خصوصیات ساز و دست راست از دست

(۱۲۳)

چپ هیچ فرقی ندارد ، و از و در هیچ عمل پس نمیآند .
 مگر اینهمه اعتقاد و اعتماد یک در کمالی دست راست و عاطفانی دست
 چپ نشأت نموده بجز آن نیست که از اول حال و بد و اعمال جمیع اشغال
 و افعال مهمه را بر دست راست حصر و حمل نموده اند ، و دست چپ را
 سراسر از آن محروم گذاشته اند . و این یک بدی و آشکار است که اگر
 از اول امر خد مات دست راست بر دست چپ حواله میشد . حال بالعکس
 آن میبود . چنانچه دیده میشود که بعضی اشخاص محرفانی و یا شهری
 چون نان خوردن و سنک زدن و اعمال مهمه سائر را از آغاز شناختن
 دست چپ و راست بر دست چپ حواله نموده اند بر تفریق دادن آن مقتدر
 نمیگردند . حتی بنده در خانه خود دو کس را دیده ام که بدست چپ خیا
 طت میکنند . و در مسجد امویه شخصی را دیدم که بدست چپ هم مینو
 شت و هم جدول میکشید .

انسانهای این عصر حاضر بچاره دست چپ را که مدتیست از کار و اقتدار
 محروم مانده بود در هر شغل و عمل با دست راست که برادر و هم سراوست
 برابر کرده اند ، و بدان افکار اند که هر کار یک دست راست بکند دست
 چپ نیز از عهد آن کار بدراید . لاجرم اطفال صغیره را از اول امر شنا
 ختن دست چپ و راست هر دو دست شانرا بکار میدارند لهذا در مردم

(۱۲۴)

اور و پا حالا فرق دست چپ و راست هیچ باقی نمانده .
 اهمیت این مسئله را انسان در هر مکاتب صنایع که در زمان حاضر مدار
 مدنیت میباشد بخوبی مشاهده میکند . و چون این یک نیز بدی و آشکار
 است که جمیع کار های عظیم ، و اعمال جسیم بجز تکثیر ایادی یعنی بسیا
 ری دستها صورت نمی بندد لهذا انسان نیز در اعمال خویش بدو دست
 پر منفعتی که حضرت خالق عالم جل تعالی شانه مخصوص از برای او عطا
 فرموده و زندگانی او را بر و موقوف داشته همه حال محتاجست . پس
 فنا و حکمتاً نمی شاید که انسان یک دست خود را بیکار دارد ، و او را از
 جمیع اعمال نفیسه محروم گذارد .

از فیلسوفان بسیار مشهور و ماهر دنیا ی جدید یعنی قطعه امریکا که
 « فرانکلن » نام دارد از برای تفهیم نمودن و شیوع دادن این ماده مهمه
 خیلی سعیها و کوششها نموده است . حتی از لسان حال دست چپ یک
 عرض حالی نیز ترتیب و تحریر نموده است که بمناسبت لطیف و شیرین بودن
 آن ترجمه اش را خالی از مناسبت نیافتم :

✽ صورت عرض حال ✽

صاحبان مکرم . و مربیان افخم خود را بزبان بینرانی عرض نیازی

(۱۲۵)

میکنم . و در حق عاجزانۀ از کار و عمل مانده خود حسن توجه شانرا
 تمنا ، و از الله کم التفاتی شانرا که در حق من روا داشته اند رجاء مینمایم .
 من بابر ادرم اعنی دست راست توأم . فرق مادر تفوق یک بر دیگر هیچ
 نیست . حتی هر دوی مایکجا با هم از برای سعی و کوشش خلق شده ایم .
 لکن هزار افسوس که مهربان مهربان من بیچاره را سراسر از نظر عاطفت
 دور انداخته اند ، و توجه تامی که در حق بابر ادرم روا میفرمایند ، در حق
 من عاجز عاطل بنابر بعضی اعتقادات باطل آراء به تحقیر و تذلیل بدل میدارند .
 از سن طفولیتم فوقیت بر ادر بسن و سال برابر مرا بر من اداء نمودند .
 و برای تعلیم نوشتن ، و رسم ساختن ، و صنایع دیگر مرا و را معلم ها
 تعیین نمودند . و مرا از وقتی که تولد نمودم همچنان بی تربیه گذاشتند . و
 حسن توجه شانرا سراسر از من دریغ فرمودند .
 معاذ الله اگر گاهی قلمی برای نوشتن ، و یا فورچۀ برای نقاشی ، و یا
 سوزنی برای خیاطی به کلک گیرم ؛ و یا لقمۀ نانی بردارم هزاران تکذیر و
 توبیخ از خود و بیگانه میشنوم . و موجب هر گونه تعیب و تقییح میگردد که
 از خیالات ناگوار بر کم سعادتئی خویشتن خیلی متأسف میشوم .
 بخاطر خاطر مهربان افخم نرسد که این شکایات عاجزانه ام برای حرص
 شرف و شان خواهد بود ! فی ! بلکه سبب این شکایاتم خیلی اهمیت

(۱۲۶)

بزرگی دارد . مثلاً خدا ناخواسته اگر وقتی برادرم را خسته می و یا بسیار بی
پیش آمد . مر بیان معظم حوائج متقاضیه ما به الحیات خودشان را بواسطه
کدام کس آماده و تدارك خواهند نمود ؟

بر حال اسف اشتغال خود چسان تأسف نکنم که مر بیان مکرم در
باره تعلیم و تربیه من بیچاره آنقدر اهل ورزیده اند که مقتدر بر نوشتن این
عرض حال رقیت مالی که تقدیم خالک پای عالی نمودم نیز نشدم حتی بعجز
والحاج به برادرم مجبور شدم .

از عاطفت و مکرمت حضرات اکرم استرحام می کنم که من عاجز را مظهر
لطف و عنایت فرموده چنانچه در حق برادرم هر گونه تربیت و تعلیم را
در یغ نفرموده اند در حق عاجز اند بنده نیز در یغ نفرمایند تا در خدمات
صاحبان خویش برابر برادرم برابر باشم . باقی در همه حال امر از شماست .

انتها

اختلاف طبایع

معلوم از باب عقولست که خالق و قادر قیوم کائنات و رازق اعلم حکیم
موجودات جلت حکمته ؛ اشیای موجوده این جهان را بحکمت بالغه خو

(۱۲۷)

یش چنان بر صورت منتظم و هیئت انظم بر صحایف عالم مرسم فرموده
که هر يك از آنها لسان شهادت است که شاهد و ناطق بر واحدیت و قدرت
و صمدانیت آن صانع قدیمست .

زهی صانع یگانه ! و خهی خلاق زمانه که از برای اظهار حکم بلا نهاییه . و
اعلام علوم غیر محدود ذات اقدس خویش لوحه کائنات را که عقول جمیع
ذوی العقول از تحدید حدود آن مانند نقطه در وسط دایره متحیر و سر
گردان میباند صفحه قرار داد ، و طبیعت را که قوه متفکره جمله متفکران
بدایع قدرت در خوار قات و غرائب محیر العقول آن به بمثابة او هام لا
یحزایه میباند قلمی مقرر فرمود که بواسطه آن اینقدر بدایع قدرت ،
و اینقدر صنایع حکمت را بر صحایف عوالم بلا نهاییه به نهجی مرسم
ساخت که اگر بنظر تحقیق و دیده تدقیق ملاحظه شود در جمیع اینهمه
نقوش بدیعه و رسوم غریبه دو نقش را بر يك شکل و يك طرز نمی بینیم ،
بلکه قلم قدرت تمامی اشیا موجوده کائنات را بر اقسام و انواع متخالفه
متنوعه ترسیم نموده که یکی بدان دیگر مناسبت و مشابیهت نمیرساند .

در حالتیکه افلاك ، و اجرام و خاك ، آب ، جماد و نبات ، و حیوان و انسا
ن همه کی ریخته يك قلم صانع بچون است لکن هر يك از ان به شکل و هیئت
دگرگونست . و اگر در هر يك از این اقسام باز يك ملاحظه نمایم ، هر قسمی

(۱۲۸)

از ابرار ملائین انواع منشعب و منقسم مینگریم که باز هر یک از آنها در عالم
خود مستقل انواع و حالاتی دارد که فرق و مبانیست با ندیگر میسرساند .
مثلاً اگر در یک نوع حیوانی تدبر و تفکر کرده آید آنقدر عوالم در آن
موجود است که عقل قاصر انسانی از ادراک تعداد آن عاجز میماند . و باز
چون در حیوانات تنهادر یک نوع انسانی که در بادئی نظر خیلی ساده و از تنوع
آزاده بنظر میآید تدقیق و تعمیق کرده شود آنقدر انواع مختلف ، و
طبیعی متخالف در آن مییابیم که بعقل نمیگنجد .

در حالتیکه فی حاله هذا در جمیع کره ارض از قرار تحقیقات و تدقیقاتیکه
بعمل آورده اند یک میلیارد و پنج صد میلیون نفوس انسانی موجود است آیا اینهمه
از پشت یک پدر و شکم یک مادر بوجود نیامده اند ؟ پس یکدفعه ملا حظه
نما که در جمیع اینهمه نفوس موجوده کدام دو کس بر یک شکل و یک صورت
بنظر میآید ؟ و کدام ملت بادیگر ملت در اخلاق و عادات موافقت بهم میر
ساند ؟ و کدام قوم بادیگر قوم در البسه ، و اطعمه و مساکن و خصوصیات
سائر مشاکلت بهم می آرد ؟

« سبحان من تحیر فی صنعه العقول . : سبحان من بقدرته یمجز الفحول »
§ حالاً مقصد از تبیین اینهمه کلام آنکه جناب (احمد مدحت)
افندی که یکی از اجله ادبا و مهره حکمای عثمانیانند در (قرق انبار) نام

نکته
معنی
در اشعار
شاعران

(۱۲۹)

از ترینظیر خویش در تحت عنوان (اختلاف طبایع) مقاله بسیار شیرین و ظریفی نگاشته اند. مقاله مذکور چون خالی از حکمت، و عاری از معرفت نبود لاجرم به ترجمه آن مبادرت ورزیدیم.

ازینمقاله مذکوره چنانچه حکم بالغه حکیم مطلق جل و علی در خصوص تنوع و تجدد امثالیکه در طبایع اقوام و ملل بنی نوع بشر موجود است مبین میگردد، همچنان بعضی احوالات خصوصاً بعضی اقوام نیز بوضوح می انجامد. و این یک نیز بوضوح میرسد که عادت و طبیعتیکه در نزد یک قومی موجود است نمی شاید که قوم دیگر آنرا تعیب و تقییح نماید. زیرا این مسئله اختلاف طبایع اهمیت خیلی عجیبی دارد. و الحاصل این مسئله اختلاف طبایع من کل الوجوه خالی از حکمت و استفاده نیست. لکن درینجا چون تغییر و تطبیق اصول تحریر انسانرا از مقصد دور می انداخت لاجرم مانیز ترجمه آنرا بر همان شیوه که ادیب مومنی الیه اتخاذ نموده است لازم دانستیم.

ادیب مشار الیه اول برداشت سخن را چنین نموده میگوید:

«کلمات و لغاتیکه در یک لسانی موجود میباشند بسا میشود که بسیاری از ان الفاظ و لغات در لسان دیگر موجود نمیشود. مثلاً در السنه طبیعتی مردم ممالک حاره که تمام عمر خودشانرا در حرارت جهنم مثال زیر خط

(۱۳۰)

استوا میگذرانند هرگاه لغتی و بالفعلی که معانی [بخ] و [برف] را افاده
 کنند موجود نشود هیچ بعدی ندارد . کذا لك در السنه اهلتي قطبهای
 شمالی که مدت عمر خود را در زیر برفها و یخها صرف مینمایند هرگاه کلا
 تیکه معانی سردبخانه و باد بکه را ظاهر گردانند پیدا نشود باز هم هیچ مابا
 لغه ندارد . لکن در جمله السنه که در میان اقوام و ملل کره ارض جاری و
 متداولست آیا چنان الفاظ و لغاتیکه معانی [نیک] و [بد] را افاده نکند
 موجود میشود ؟ خیر ! اینست که تنها این مسئله را هیچ احتمالی داده نمی
 شود . بلکه در جمیع السنه معانی لغات نیک و بد موجود است .
 پس معلوم شد که مؤدای این خوب و بد در هر ملت و در نظر همه اقوام
 و عشیرت معین و معلوم است . یعنی در میان جمله اقوام مسکونه کره ارض
 امر طبیعی است که هرگاه یک چیزی که بنظر شان پسندیده و گوار آید
 آنرا (خوب) و چیزیکه بنظر شان زشت و ناخجای آید آنرا [بد] میگویند .
 لاجرم ما در اینجا یک چیز را مقایسه و موازنه میکنیم که طبایع جمیع
 اتم آنرا پسندیده می پندارند .

حالا آنچه یک از برای موازنه اختلاف طبایع شایان اتخاذ مقیاس و
 میزان بنظر می آید همانا « آلات موسیقی » و حب « حسن و جمال » نسوان
 است . چونکه در میان عموم اولاد بنی بشر رغبت استماع موسیقی و
 میل و محبت حسن و جمال زنان بنهایت درجه تعمم کرده است . و چون

(۱۳۱)

این مقایسه خیلی اهمیت و اعتقاد دارد لا جرم مانیز آثار امدار مقایسه اتخاذ نموده و وجه اختلاف طبایع که در آن خصوص من اولاد بنی بشر را عائد است ظاهر میگردد انیم .

و معتنا بودن آن نیز آزاده قید بیان است زیرا اینقدر طبایع که بر یک نقطه اجتماع نماید البته مهم و معتنا خواهد بود .

و این مقایسه را بر همه اخبار منی بشر تطبیق نموده در پنج رنگ مختلف که همه انسانها بر همین پنج رنگ منقسم است اجرا میدنمایم .

چنانچه فیون عصر حاضر همه نفوس روی زمین را « ۱۰۵۱۱۰۵۰۰۰۰۰ » تعداد نموده اند، و این عدد را بر پنج عرق یعنی بر پنج رنگ تفریق داده اند و آن پنج عرق عبارتست از « عرق ابیض »، و « عرق اصفر »، و « عرق اسود »، و « عرق احمر » و « عرق مالیز » .

حال اگر یکی از شاعران چینی را که بعرق اصفر منسوبست تکلیف کنیم که در وجدان خود یک محبوبه چینی را تصور کرده توصیف و تعریف نماید آیا چنان تعریف خواهد کرد؟ این است که از بتقرار تعریف میکند:

— تعریف محبوبه چینی از لسان —

« شاعر چینی »

(۱۳۲)

« دلم بردلبری مبتلا شده است که خرام لرزان لرزان قامت موزونش
 جگرم را بر از خون نموده . آن پایهای لطافت ادای کوچک کوچک که
 که نزاکت و لطافت آنرا الزاول ولادت در میان قالب های پولادی گرفته
 و تربیه داده است ، چنان دلربا و نزاکت ادا افتاده است که گویا پایهای مانند
 برک گل طفل نازنینی ست که در میان کهواره نازی افتاده باشد و از زیر رو
 پوش نمایان شده باشد که هرگاه انسان آنرا می بیند میخواهد که بر چشم
 و روی خود ببالد . و قتی که خرامان خرامان و لرزان لرزان بسوی من
 میآید آن پایهای دلربا با از غایت کوچکی و لطافت به ثقلت وجود سیمین
 نمود ناز نیش طاقیت نیاورده مانند میوه رسیده شاخسار لطافت بر زمین
 افتادن میخواهد ، و من آغوش آرزو ام را کشاده منتظر افتادنش می
 میشوم که بلکه در آغوش من بیفتد .

دنیایای چشمهای کج اندازش مانند دو نوك هلال نو آسا چنان
 بسوی شقیقه هایش میلان نموده که عقل و فکر را همه کی به یغما داده .
 و گمان میبرم که این دو نوك چشم مخمور آن مهلقا که دائما بسوی بالا نگرا
 نست مطلقا در امر آمدن در نزد من از فلک در احتراز است . »

از قراریکه معلوم است : در نزد ملت چین در جه غایت الغایه حسن و جفا
 ل زنان کوچکی فوق العاده پایهاست پس هر محبوبه که پایهایش کوچکتر

(۱۳۳)

باشد محبوب ترو پسندیده تراست . لاجرم پایهای بنات صغیره شازرا از
ابتدای آوان طفولیت در میان قالب های پولادی گرفته تا یکمدت معین
در انجا تربیه میدهند . وقتیکه بزرگ میشوند پایهای شان نسبت به بدن و
تنه شان مانند نقطه موهومی میماند که از ان سبب در وقت راه رفتن بیچار
گان خیلی بزحمت اندر میشوند بلکه بعضی هیچ مقتدر بر رفتن هم نمیشوند .
و کذا لك چشمهای کج نیز از مزیات حسن و جمال محبوبه گان چینیان عد
میشود . اینست که شاعر چینی بنابر اسباب مسروده محبوبه اش را چنانچه
مذکور گردید توصیف و تعریف میکند .

حالا نکا اگر این محبوبه را حالا بر یکی از شعرای ملك روم که بمرق
ابیض مینوبست عرض و تقدیم نمایم شاعر رومی از توصیف چنان محبوبه
تغیر نموده بجواب شاعر چینی چنین مقابله خواهد نمود :

« ای شاعر چینی ! این دختر لنک شلرا که پایهایش بر حالت طبیعتی
خویش پرورش نیافته و مانند پایهای دختران جنئی افسانه های اساطیر
کج و مکعب مانده با آن چشمهای کمانج که انسان از دیدن آن بخوف و هراس
میرساند چسان محبوبه اتخاذ کرده و بر کدام اعضای قشنگ ، و کدام
رفتار لنکا لنک ایند ختر کمانج لنک عاشق گشته . »
پس اگر بشاعر رومی گفته شود که وصف محبوبه خود را بیان

(۱۳۴)

کند آیا میدانید که چگونه توصیف خواهد نمود؟ هیچ شبهه نیست که
او نیز بدینگونه مدح و ثنا خواهد گفت:

و صف محبوبه رومی از لسان

شاعر رومی

« وصف محبوبه مرا از لسان قاصر من میبرند! من چسان مدح آن
آفت جهان را بتوانم که بمجرد کرفت نامش از خود بی خبر میگردم.
شکل و سیمای بی همتای آن دلربا در سیاه خانه چشم تاریکم مانند نور
ضیایاش جهان آرا شعله پاشی میکند.

رخساره چون بدر منیرش که گاه گاه از زیر طره زرین دلنشیش که
گویا از رشته جان آفتابش بافته اند لعل میزند قلبم را بجایاراکه از دیدن آن
خودداری تواند. ابروان خونریز آن مه لقادوس تیغ زرین کاریست که اثر خون
مخنت در آن ظاهر و هویدا است گویا چشمان بادامی فتان جلادش که بلباس
فیروزه رنگی ملبس گردیده اند از برای قصد قتل عاشق بیچاره بر سر برده
است تا کدام عاشق مسعود و بختداری باشد که نایل شهادت آن گردد!
« بینی سیمینش که مانند غنچه کلاب گلزار حسن و جمالست بر آن لبهای

(۱۳۵)

یا قوت فام نازك لطیف و آن چشمه آب حیات دهان شکرین خضر را عاشق
 نابکم کردیده است. از من دگر چیزی میسرید با وجود اینهمه پریشانیکه
 از زلفش بمن اثر کرده بهمین قدر وصفی که کردم قناعت کنید. »

بیسائید حالا اینم محبوبه را بر یک شاعر (مغول) یعنی (تاتار) عرض
 بکنیم. میدانید که تاتار تابعه درجه ازین تنفر خواهد نمود! اگر در ترن
 ثیف و بدنی محبوب رومی هر قدر اختصار و رزد باز هم اینقدر خواهد گفت:
 « ای رومی بخرد! اینجیزیکه تو تعریف میکنی نمیدانی که چه قدر بد
 چهره و تاجه پایه مستکره چیز است. معایب روی سفید منحوسش را
 میخواهد که با موهای چون کاکل جوارثی خود مستور سازد، آیا این
 چشمیکه تو میگوئی چگونه چشمیست؟ گویا از طرف شقیقه هایش طناب
 انداخته و کش گرفته اند که صورت باد امیر پیدا کرده. بیسائید محبوبه
 این را که محبوبه چینی را نمی پسندد تماشا کنید! آ — آدم! چیزیکه آنرا
 بینی میگویند باید بزرگ و هموار و دوپره های فراخ نمودار داشته باشد.
 پره های بینی کوچک محبوبه ترا گویا بریده اند و یک چیزی لوله مانندی
 گذاشته اند. بگذار از برای خدا اینچنین منحوس بدسپمارا. »
 پس اگر شاعر مغولی محبوبه خودش را وصف و ثنا بگوید البته از قرار
 آنی خواهد گفت:

(۱۳۶)

— وصف محبوبه مغولی از لسان —

✽ شاعر مغولی ✽

« آم محبوبه من که بیک جهان می ارزد من چسان حیران او نگردم که
هیئت عمو میه یعنی همه وجه دلبر من دایم یک شکر خنده تصویر میکند .
و چرا چنین نباشد بآن پیشانی کلوله و آن رخساره های برآمده بغیر از
خنده چه میزید !

« ای زمره عشاق آیادر موسم کدو هیچ شده باشد که در یک باغچه کدو
زاری داخل شده باشید ؟ آیا لطافت زردئی آن کدوها را هیچ دقت نکرده
اید ؟ اینست که رنگ رخساره محبوبه من بدان کدوهای بستان حسن و جمال
میماند . صانع حقیقی دو چشم شوخ آن فتنه زمان را به پرکار قدرت مانند
دوبدر منیر گردو مدور رسم نموده است . آخ ! چه بگویم از آن دولب
شکرین که هرگاه بدهنم بگیرم تمام دهنم بدان مملو میشود و گمان میبرم که یک
مشت نقل شکر یاره را بدهن انداخته ام ، بر سر آند و لب شکرین بینی ناز
نین را ببین که بینی محبوبه شاعر رومی باد هوش در یک پره آن میگنجد .
محبوب را همچنین بینی مکمل باید بود . »

حالا بفرمائید صاحب من ! شاعر رومی که این تحقیر اولی را از شاعر

(۱۳۷)

مغولی بشنود اگر بر اخذ انتقام بر آید میدانید که چه خواهد گفت ؟ چه
میگوید ؟ اینست که چنین میگوید :

« آفرین تاتار بابا ! چه خوب ماهیتت را بمیدان بر آوردی ! اینچنین چیز
منحوسی را که گویا شقیقه هایش را زور کرده و پیشانیش را بیرون بر آورده
اند چسان محبوبه اتخاذ کرده ، و بجای او را پسندیده . چشمها چشم
نیست ! گویا دوسور اخیست که بابر مه آترا شکافته اند . رنگ رویش را
هیچ ذکر کردن لازم نیست . چونکه اگر بخاطر انسان بگذرد بی اختیار
قی زدن خواهد گرفت ! آه از بینی او ! گویا در وقت آفرینش دست قضا
از خلمهای پراز کند آن آلوده شده و از قهر یک مشت بسیار محکمی بران
زده است که همچنان پهن و فراخ مانده است . آه ازان لبها که چه لبهاست !
گویا در وقتیکه از خمره دوشاب شیر را کشیده و میخورده است بناگهان
یک زنبوری ظهور کرده و آترا گزیده است که اینچنین سطریده و آماس
کرده بنظر میآید . حالا اگر بچنین لبها کسی افتخار بکند همانا شترها باید
کرد و غیر ازان دیگر را نشاید . »

درین اثنا اگر یک شاعر زنجیر ادر میان بیازیم آیا او چه خواهد گفت ،
و او محبوبه خود را چگونه وصف خواهد کرد ؟ بدیهی ست که شاعر
زنکی در خصوص لب و بینی و چشم تاتار بابا را ذی حق میشمارند . چونکه

(۱۳۸)

اگر چشم و بینی و لب محبوبه خودش را تعریف کند همچنین خواهد
گفت از همه زیاده تر امتیازی داده ، و چشم و بینی و لب را برای مغول و
گذاشته باقی بدینصورت تعریف کردن خواهد گرفت :

﴿ تعریف محبوبه زنی از لسان شاعر ﴾

﴿ زنی ﴾

افندیان ! در همه شما فقدان شعور می بینم . چونکه اگر شعور می داشتید
باید که شناو ستایش محبوب را از من سوال می کردید . شما در حالتیکه محاسن
محبوبه کان تاثر ا یکان یکان بیان می کردید یک عیب بسیار بزرگی که در عالم
ازین بدتر هیچ یک عیبی تصور نمی شود سراسر فراموش کرده اید . چیست
آن عیب بزرگ که بر رنگ و روهای ایشان مشاهده میشود ، و چون انسان
آزما می بیند دلش بر هم می خورد که شما آنرا سفیدی تعبیر میکنید ؟ در
چولها و بیا بانها گاهی که خاک و غبار روی محبوبه مرا استیلا میکند و من
چون بر روی او مانند محبه بان شما آن رنگ منحوس سفید را مشاهده
میکنم همان لحظه سرا سیمه و بیتا بانه او را ازین حالت مستکرمه خبر میدهم
و او نیز در حال داخل خانه فی بست خویش گردیده و مشک روغن را
باز کرده بر روی چون مشک سیاه خویش مالیدن میگیرد . آخ ! آن زمان

(۱۳۹)

آرنك منحوس اولى زائل شده بجای آن آنقدر براق و برقك يك
رنك سیاهی میآید که ز اغها و قوز غونها و کرگسها از رشك آن هلاك
میشوند . یابرادر لطافت و طراوتیکه درین رنك سیاه من ملاحظه میکنم
اگر شمارا نیز قدری شعوری میبود و بامن در نیملاحظه شريك میشدید
آنکاه بدیدن همچنین محبوه های منحوسیکه تابحال در اوصاف آن
کوشیدید هیچ تنزل نمی کردید . محبوه به ام وقتیکه از شدت خنده قهقهه
بر سر ریگها لوت زدن میگیرد در انوقت دندانهای چون کودئی سفیدش
از زیر آن لبهای برگشته خوش نمایش مانند نور انوری بدرخشیدن میآید
که من از مشاهده این حالات دلربایانه اش ماعدا از آنکه چون شعله جواله
چند دفعه بر دوش چرخ بالاگردانی زنم بر سینه های چون دو مشك
روغنش از شادی و خوشی يك لوتی هم میزنم . و علی الخصوص در میان
آن دندانهای درخشان زبان چون پارچه مر جانش که مرا هزار گونه
وعد و وعید میدهد آنچنان يك رنك لطیفی اظهار میکنند که از دیدن آن
سراسر عقل و هوشم میپرد .

« شما محبوه های تانرا که بدینقدر زر و زیور ، و الهامات و گوهر تز
ئین مید هید آیا در نخصوص از طبیعت هیچیک فتوائی گرفته اید ؟ آیا
نمی بینید که طبیعت از برای تزئین روی دلبرانه شب سیاه چه هزاران ستا

(۱۴۰)

رہ‌های درخشان تعیین و تعبیه کرده است؟ حالا نکشید هر آنقدر که سیاه
و تاریک تر باشد زینتهایش نیز همانقدر درخشنده تر و بازینت تر میگردد.
آه آه! من وقتی که محبوبه جان ستا مرا که هزارها کودی و پارچه‌های صدف
آرایش یافته در آغوش میکشم — چنان گمان میبرم که آسمان یک شب
بسیار تاریکی را بجمع ستارگان و کیهکشان در آغوش کرده ام. هم چه
حاجت بدینقدر کلام وقتی که شما از رنگ محبوبه من یک نقطه بروی محبوبه
خودتان مشاهده کنید «خال سیاه — خال سیاه» گفته فریادها میبرارید.
آخ محبوبه من که از فرق تا قدم یک قطعه خال سیاه است.»

شاعر چینی، ورومی، و مغولی در حالتیکه به تحقیر و تزییف محبوب
زنجی به اینسخنان که: بگذار اینچنین زغال نیم سوخته منحو س را که از
گرفتن اسم او دل‌های انسان از رویش بترسیا میشود. «مشغول باشند»
که بناگاه از یک طرف یک شاعر امریکائی بیدان برآمده در اثبات حقیقت
میدانید که چه خواهد گفت؟ البته از قرار آتی بیان خواهد گرفت:

تعریف محبوبه امریکائی از لسان

شاعر امریکائی

باشید باشید افندیان! شما همه کی تان درین باب مخطی اید. من در

(۱۴۱)

میان شما حقیقت را بیان میکنم . در خصوص چشم حق بدست چینی ،
 و در حق ابرو نیز رومی ، و در باب لب و بینی حق بیده غولی ، و در خصوص
 رنگ نیز تائیکدرجه زنجیر اذی حق میبندارم اما آن آفت جان که مرا
 دیوانه و از عقل و هوش بیگانه نموده است اوصافیکه شما کردید چون بر
 وی لطیف ، و سیمای ظریف آن محبوب دلی با تطبیق میکنم هر کدام
 تا آنکه تائیکدرجه ذی حق میدانم . دنباله های چشم محبوبه من مانند
 نوکهای بروت شاعر رومی تاب خورده و بینش مانند یکدانه انجیر کوهی
 برون بر آمده . و لبهایش همچون شفتالوی تازه آبدار بلکه کرده تر و تازه
 تر ، و زبان دل نشانش از میان آن لبها مانند تخم آن شفتالو بنظرم جلوه
 گرمیگرده . و این چهره دلا را در ادوا بروی مقوس طویل عریض احاطه
 کرده است که از دیدن آن قربان شدن مرا ضروریست . آخ از رنگ و
 جود آن - آخ از رنگ و جود آن ! در خصوص اگر چه تائیکدرجه شاعر
 زنجیری را حق میدهم اما از برای خدا بگوئید که در عالم از فجر شمالی بهتر و
 خوبتر چیزی هست ؟ آیا سبب اینهمه لطافت فجر شمالی بجز همان سرخ
 رنگ که چه چیز است ؟ اینست که محبوبه من نیز برنگ این نور سرخ فجر
 است و قتیکه او را در آغوش میگیرم چنان گمان میبرم که آن فجر لطیف
 شمالی را در آغوش کرده ام . آه آه ! اگر از خرام آن دلا رام سخن رانم

(۱۴۲)

کمان میبزم که دل‌های همه تان آب گردد . آیا هیچکاهی شده باشد که در میان
جنگل بیک خرس سیاه عظیم الجثه تصادف کرده باشید ؟ اینسکه تمکین
خرام دلبر نازنین من نیز از خرام آن حیوان مبارک لطیف هیچ فرقی ندا
رد . بسرشما سو کند ! که اگر فیلان جنگلی این رفتار قامت خوش قواره
محبوبه مرا بنگرد از رشک و حسد هلاک خواهند شد . »

حالا در حق شاعر امریکائی اعتراضهاییکه آن چهار شاعر دیگر میکنند
بغیر از قارئین کرام که حکم اتخاذ شود باقی کسی نماند آیا حالا اگر شما او
صاف مذکور را در نظر خود موازنه کنید چسان حکم خواهید کرد ؟
هیچ شبهه نیست که شاعر رومی رازی حق خواهد شمرد . زیرا در
حس با او مشترکید . اما اگر خودتان را از حواس ایشان خارج
و مستقل مطلق فرض کرده و بنظر عبرت یکبار این مسئله را تحقیق و مطالعه
فرمایند در انحال البته هیچیک را در خصوص پسندشدگان شان لوم و توبیخ
نخواهید کرد . بلکه از سدرجه اختلاف طبایع متحیر گردیده بر قدرت کامله
خالق مطلق اعتراف خواهید نمود .

موازنه نیکه تا بحال در خصوص اختلاف طبایع نمودیم بر افکار ملیه پنج
ملت بزرگی اجرا شد . حالانکه این اختلاف افکار مذکور در میان ملل فی
بلکه در مابین افراد بنی بشر نیز بنهایت درجه تعمیم کرده است .

(۱۴۳)

مثلاً بعضی کسانی را می بینیم که از يك محبوه نازك اندام كنندم گون ریزه
 یزدیه سیه موی سیه چشمی نمون و مسرور میشود . دیگری نیز نازنین میانه
 بالائی خوش گوشت خوش اندام خرمائی موئی كبود چشمی را عرض خواهش
 میکند . و كذا لك دیگری برخلاف آن میبیراید و هلم جراً . و الحاصل هر کس
 هانچیز که طبعش بران قرار گیرد هانچیز او را مقبول و شایسته میآید
 و بر دیگری که برخلاف آن باشد متعرض برآمد جرح و تنقید میکند .
 حالآنکه اگر این موازنه و مقایسه ما را بنظر عبرت و دیده حقیقت تحقیق
 و غور رسی نمایند جرح و ایراد را هیچ محل باقی نماند .

اختلاف طبایع که در خصوص نغمات و آلات موسیقی وجود مییابد
 برای آن جدا گانه میزانی گرفتن لازم است : مثلاً مردم (اروپا) هرگاه
 در اوپرای بزرگ « پاریس » موسیقی که بر اصول ایتالیان يك هوای فاجعی
 بنوازد بمجرد شنیدن آن زار زار بگریه در آمده هزار گونه وجد و مسرت
 برای شان پیدا میشود بالعکس آن محمد افندی ما از ثقلت صوت و صدای آن
 سرد شده و تنفر کرده میایستد . و چون در ولویخانه غلطه - « استانبول »
 فی نواز باشی در مقام حجاز هوائی و مقامی نواختن گیرد محمد افندی جگرش
 یاره یاره شده اظهار تأسف و تحسر میکند . و چون اوروبائی آنرا میشنود
 چنان گمان میبرد که نئی چوپانی بنواختن آمده .

(۱۴۴)

حالا هرگاه يك چینی فی ویا يك زنگشی را داخل مولویخانه استانبول،
و یا او به رای بزرگ پاریس گردانیم نه از نخی مولوی و نه از موزیکه پاریس
هیچ يك حلقی نمیر دارند. چینی از هشتصد نوع سازهای خودشان هر
يك مقامیکه دلشان بخواهد همانرا نواخته مسرور میگرددند. زنجبی نیز از
همان طراق طراقی که عبارت از دم پانزده تخته پارچه هائیکه مانند تخته های فال
بینافست در پیش رویهای شان نهاده و بدود و چوب یکرنگی بر آن تخته ها
نواخته و طراق طراقی که از آنها بر میاید موجب محظوظیت و باعث مسروریت
شان میگردد، حالا نکه اینها همه شان موزیقه را خوب میگویند، و همه
شان حتی زنجبی نیز از طراق طراق خود شان متلذذ میشوند.

و در حق موزیقه نیز اختلاف طبایع تنها در میان ملل فی بلکه در میان
افراد بیشتر و زیاده تر تعمم کرده است. مثلاً محمد افندی از مقام حجاز حفظ
میکنند. و عثمان بیک مقام حسینی میخواند. و حسن آغا مقام راست
را می پسندد. و کذا لک از زنجیان نیز یکرا می بینی که از وزن طراق طراق
« طاق طاقه طاق طاق طاق طاق طوق » خوش گردیده و قتیکه به آنصوت
طراق طراقی بشنود از غلیان عشق برخاسته برقص میدر آید. و دیگرش
نیز از اصول طراق طراق [طیقی طیقی طیقی طاقی طاق] بسیار محظوظ
شده از تاثیر آن زار زار بگریه میدر آید.

(۱۴۵)

والحاصل در عالم چقدر که چهره‌های انسانها مختلف است طبیعتهایشان
نیز همانقدر اختلاف دارد. السنه ملتها چقدر که متنوعست طبیعتهایشان
نیز متغیر است اگر يك لفظ و لغتی در مابین دو لسان مشترك باشد باز هم می
بینیم که در احکام آن لفظ و لغت اختلافی موجود است .
خلاصه کلام در طبایع انسانی مسئله اختلاف آنقدر تعمم کرده که دو انسان
گاهی بر يك طبع و يك فکر دیده نمی شود . بجا دو انسان ! بلکه در جمیع کا
ثبات و تمامی موجودات دو نوع و دوشی را بر يك شکل و يك هیئت یافتن
مشکل است .

در يك باغچه پر از اشجار و اثمار ریخته دقت کنید که همه اشجار و جمله
ازهار در حالتیکه از يك آب و يك هوا و يك حرارت و يك خاک تربیه و اعا
شه میشوند باز هم می بینی که يك شجر سیب و دیگری آلو و آن یکی بهی
و آن دیگری انار بار می آرد . آیا اعظم برهانی و اکبر دلیلی بر کمال قدرت و
غایت حکمت آن حضرت حکیم قادر جل و علی ازین زیاده چه باشد ؟
پس اگر مدققین زمان در تدقیقات حکمیه خود شان بریندقیقه حکم
نمایند در هیچ يك حکم خود خطا نخواهند کرد . و گمانیکه بخيال آن
افتاده اند که همه عالم را بیک قانون دعوت کنند نیز بران دعوائی خودشان
اصرار نخواهند کرد ! انتها

(۱۴۶)

— تنهایی —

من مائل این و آن نباشم مایل شده ام بسیار خاموش
 من جاهل عالمان نباشم تنهایی و علم میزند جوش
 تنهایی مرا صفای جانست
 تنهایی مرا غذا توانست
 مفتون شده ام به آنچنان یار خاموش نشیند و دهد در
 آن یار کتاب و من گرفتار چون کنج شدم زمعنیش پر
 در عالم وحدتست کارم
 گیرم قلم و کهر نگارم
 یک نو سخن لطیف مشرب گوید چه سخن به یزبانان
 یک تازه زبان عشق یارب مگذار شود جدا از جانان
 تنهایی و وصل یار از من
 قصر عظمت ترانشیمن
 یارب چه غمست اینکه افسان کردیده بزندگی گرفتار
 از بهر حیات خود بسی جان کرده تلف و ز عیش یزار
 دنیا همه آکل است و مأکول
 تنهایی کزین که هست معقول

(١٤٧)

مؤنس ز کتاب چیست بهتر گوید سخن و ضرر نیارد
گوید سخنی چو آب گوهر خاموشی او ملال آرد
تنهایی گزین که مردم دهر
از شهید سخن ترا دهد زهر

داغ غم عشق تا که بردل زد مهر ختام کار خود را
عقل و خردم باند در گن جویم همه دم نکار خود را
تنهایی و وصل یار تو آم
از روز ازل شدند با هم

گردست دهد کتاب و شاهد بایک منی که نه صفای ناک
گاهی نروم به پیش زاهد آن زاهد خشک پر خطر ناک
تنهایی و یار و شیشه می
بهتر ز قصور خسرو و کی

در جلال آباد سنه ۱۳۲۹ کلام محمود طرزی

انتها

یکد و غزل معشوقانه عربی

هز والقاد و دوار هفوس سمرالقنا و تقاد و اعوض السیوف الاعینا

(١٤٨)

و تقدموا للعاشقين فكلهم
لم يبدوا في حلة من سندس
وبخده وبشعره وعذاره
يا قلبه الفاسى ورقة خصره
لو ان ورقة خصره في قلبه
شبهته للبدر قال ظلمتني
من اين للبدر المنير ذوائباً
البدر ينقص والكمال اطلعتي

طلب النجاة لنفسهم الا انا
قالت غصون البان ما ابقى لنا
ماء الحياة وبارق والمنحنا
لم لا نقلت من ههنا الى ههنا
ما كان جار على الحب ولا جنبنا
يا عاشقي والله ظلمنا بيننا
او شامة او ورد خدي يحبتنا
فلا جل هذا صرت منه احسنا

=====

﴿ غزل دوم ﴾

=====

يامن حكى ورد الرياض بنده
كل السيوف قواطع ان جردت
ان شئت تقتلني فانت محكم
يا محسناً الا الى ومنهما
فبجح من خلق الهوا وبلى به
لا تستمع قول الرشاة فرجا

وقنا قضيب الخيزران بقده
وسيف لحظك قاطع في غمده
من ذا يعارض سيد آفي عبده
الا على ومخلت في وعده
اهل العز ام واخصني باشدة
نقل العزول عن المحب بضده

=====

(۱۴۹)

غزل

از کلام درر بار والد بزرگوارم حضرت طرزی صاحب
که از مکّه مکرّمه فرستاده اند

فرزند من !

بمخضور حضرت (کعبه) میباشم ، قصد میکنم که خواهشی نخواهم ،
و هیچ دعائی نکنم . لحظه نگذشته جلوه می بینم که بخواست هزاران
دعا بر زبان میگردد . اینمضمون را مطلق بستم آن مطلع بمقطع منتهی
شد . یعنی غزل غرائی گردید . اینست که برای آن فرزند میکارم :

چو محراب خم ابروی او در چشم ما آید
دعا بخواست بر لب از دل بیمدعا آید
بطواف معبد شوقش به اظهار عبودیت
بعزم سجده سرها یکقدم چابک ز پا آید
مئی رنگ عبادت ریختم عمری درین مینا
که از سعی طواف او بدل شاید صفا آید

(۱۵۰)

ندانم ای گل از طرف کدا مین باغ میآئی
 تو چون آئی فضا آید. صفا آید، هوا آید
 به استقبال آن باغ بهار حسن بیرنگی
 مقدم یکقدم بوی گل از باد صبا آید
 نکه حکمت العینش شناسد بس که نبض دل
 اشارت کر کند رنگ شقایبش از دوا آید
 نمی جنبم ز جاگر بر سر من آسیا گردد
 نمی خیزم اگر برق من از کوه بسا آید
 بلا از سرو، درد از گل، ستم از غنچه میریزد
 بهرم قننه در کاشن چو آن بالا بالا آید
 سبک از بزم یار آشنا بسکانه وش خیزم
 خرامان سوی من گر آن بت دیر آشنا آید
 به بزم وصل از بس گشته چشمم محو دیدارش
 نکه از ذوق یکمژگان ز چشم من جدا آید
 ز بس دارم هوای کرد سرگردیدنش (طرزی)
 دلم یکناله چابکتر بکویش از صدا آید

حاجی صاحب (طرزی) افغان از حرم کعبه فی ۲۷ رمضان سنه ۱۳۱۷

انتهی

(۱۵۱)

ظلمت

تو حید خالق و حید بشیوه ادبیات طرز جدید .
 اوه ! اینجه عمیق ظلمت ! آسمان گویا بر رخسار دلارای خویش جاله
 سیاه نازک بافی کشیده که باز هم چهره نور فشانش ازان نمایا نیست .
 آه ! اینجه طویل سکونت ! جهان ، گویا از سیاهنی ظلمت شب سرمه در
 لگو کرده که از هیچ طرف نه صدا نیست و نه نوائی !
 مگر صدای جانفزای « نهر » که از وسط بیشه زار در جر یانست باقوه
 سامعه دلنشینی هادارد .

عنه بالنظر
 عه جسدین

هوب هوای نسیمی شاخهای اشجار بهم چسپیده بیشه تیره و تار را
 گاه گاهی که در اهتزاز میآرد ، طایر قدسنی قوه مفکره را آشیان بند
 تفکرات شاخسار صنایع صانع قدیم حکیم میگرداند .
 در کنار بیشه بیای درخت میشه نشسته بودم . نظرم را بسما دوخته ،
 و حرکات موزونانه اجرام سماویه در خشنده را دقت مینمودم . گاه گاه
 نظرم ابرهای مظلم پاره پاره از هم متفرقه را که بنابر تحریک طبیعت در
 حرکت بودند تعقیب مینمود ، و از اشکال غریبه که از قطع مسافه ایشانرا

(۱۵۲)

حاصل میشد کلهای لذت میربود، نهایت الامر محو و نابود شدنش را
میدیدم، و با خود میسرودم:

چیست که زوال ندارد؟ الله الله!!!

فکر بشر در تماشای کدام بدیعه، و نظاره کدام صنعتش حیران نمینماید؟
لوحه قدسی فضای نامتناهی، دماغ را تاچه درجه علویت، افکار
را چقدر سکونت، قلب را تاچه درجه استراحت می بخشد؟

یارب! هر صورتی را علوی، هر وجهی را لطافتی می بخشی عظمت
خالقانه ات در هر جسم هر لحظه بدر صورت تجلی میکنند.

صنع دست قدرت بدیعه را که بظهور آرد، از تکرار آن مبراست.
دو زمان بیکدیگر مشابه نیست. مخلوقاتیکد غیر از علم محیط اکل ذات
پاکت دیگر احدی آنرا تحدید کرده نمیده اند، هیچ یک بدیگری نمینماید.

از بزرگترین مصنوعات تا بکوچکترین مخلوقات آنقدر خوارق بدیعه
مندرج دارد که عقل و فکر از ادراک حقیقتی آن عاجز و قاصر است.
اینچه عظمت! اینچه علویت!

در توصیف عظمت قدرت، و علویت شانت هر قدر معانی غریبه گفته
شود باز هم مضمون لذلک است.

آنقدر عظیمی که بزرگمنی آسمان نامتناهی در نزد کبر یائیت نسبت جز.

(۱۵۳)

فرد را به فضیلت نامتناهی نیز قبول نمیکند . بداندرجه بزرگی که نسبت
به علوت در تعریف کوچکنی کائنات هر قدر يك سخن کوچکی گفته شود
یا از هم بزرگ است .

عظمت و علوتیت را نی ؛ بلکه ؛ بیان بدایع صنایع قدرت بالغه ات را نیز
معانی دانان طبیعت معترف عجز و قصور گشته اند
عظیم توئی ، جلیل توئی ، یارب !!!

فلاکت

فلاکت ، عبارتست از احوال و وقایعیکه آسایش و سکون روح انسان را
به قلق و اضطراب ، و راحت و رفاهیت فکر و قلب انسان را به انواع الم و
عذاب مبادله میکند . ؛ و آرزو و حسیات انسان را غیر موافق چیزها
بظهور میآورد ؛ و گاهی صحت و جود ، و هم ثروت موجود انسان را بتر و
زایل میکند . که هرگاه کسی آماجگاه همچنین اسباب ناکه ظهور فلاکت
شود آنشخص را عنوان (فلاکت زده) میدهند .
انسان فلاکت زده ، مستغرق گرداب مأیوسیت ؛ و غوطه خوار لجه
حیرت میگردد . فلاکتی که او را تنهالز یکطرف احاطه کرده باشد رفته

(۱۵۴)

رفته هر طرفش را استیلا میکند. به هر سو که رخ گرداند سیلی زد میخورد. بهر کار یک تشبث کند بجه اش از آن میشکند.

کسی که او را به دلنوازی و تسلی قبول کند هیچ نمیاید. ببحارۀ بدبخت که از مهاجمات غم و الم بیتاب و بیدر مان مانده از برای لحظۀ مکت و آرام در پس درها حلقه میزند. لکن باز کننده نمیاید. از تعب و مشاق بی پایان بجان آمده بجهتجوی محلی میشود که لحظۀ بران تکیه زند. لکن هزار افسوس که بجز تنۀ درختان رهگذر ها دگر تکیه گاهی نمیجوید! فلاکت، چنان علت ساری و جار نیست که هیچکس از بجه قهر ظهور ناکهائی آن تخلیس گریبان نمیتواند. اگر چه به بسار تدایر مراجعت کند، و هر قدر متیقظانه حرکت نماید ولی تدایر تحفظیه علت فلاکت ناکهائی خیلی مشکست.

پس چون از بجه قهر فلاکت ناکهائی مقدره خلاصی و فرار غیر ممکن است لاجرم انسان را حرکت عاقلانه باید که وجود و روح خویش را بجوشن صبر و استقامت. و زره تسلیم و شهامت ببوشاند، و بسلاح جسارت مسلح گردد تا از تیر باران قهر مان فلاکت جان سلامت برد. ورنه در وقت ظهور فلاکت مقدر تاثرات روح انسان را دوچار اضطراب و مأیوسیت میگرداند؛ اعضای بدن را از خاوت میدهد؛ و قوا و عقل را

(۱۵۵)

ضعیف میسازد :

در چنین حال انسان بر چاره خویشتن مقتدر نمیشود ؛ چونکه درینو
قت عقل بشر از محاکمه عاجز میماند . پس همه حال انسان باید که یأس و
حرمان را از دل بدر کرده ثبات و استقامت و حرکات عاقلانه را از دست
ندهد ؛ لحظه لحظه منتظر فرج بوده چشم امید را از کرم و عاطفت حضرت
کاشف الهم و فارج الغم بر نکند .

ویک چاره این لشکر فلاکت اینست : که انسان همیشه در وقت نعمت و
رفاهیت فلاکت زده را دستگیری نماید که در زمان فلاکت خیلی معاونت
اینعمل را خواهد دید .



مدنیت که ضد آن بدویت میباشد عبارت است از معیشت و زندگی انسانها
در زیر لوای سعادت انشای « هیئت اجتماعیه » که این هیئت اجتماعیه نوع
انسانی لزوم وفائده « مدنیت » را درک نموده ، وقواعد و اصول مرعیه آنرا
مرعی الاجرا داشته باهم اجتماع و اتحاد ورزند .

معین شدن و یگانگی
در یشتن

(۱۵۶)

چنانچه دیده میشود: که بعضی انسانهای وحشیه چون لزوم مدنیت را احسن نموده اند از طریق جمعیت و اصول معیشت هیچ بهره ندیده اند.

انسانها از هنگامیکه تأسیس و تفریق لسان مرایشان را میسر شده، و بعضی وسائل حیاتیه چون گندم، و آتش بدست شان افتاده منفرد آزند گاهی نتوانستن خودشان را احسن و درک نموده اند. و چون محقق دانسته اند که بدون اجتماع و اتحاد معیشت و زندگی شان محالست لاجرم مر خودشان را یک مرکز اتحادی اتخاذ نموده به تشکیل هیئت اجتماعیه مجبور شده اند. و رفته رفته بسی قواعد و اصول که کافل دوام و بقای این هیئت شود اختراع نموده اند که مؤخرآ این قواعد و نظایا را بایک یک قوه ضابطه دیگر نیز تأیید و تحکیم نموده اند که مخالفت کنندگان این قواعد را بجزایهای کونا کون گرفتار آورده اند.

اگر تواریخ هر کدام از جمعیات مدنیه را بکشاییم در خصوص هیئت اجتماعیه خیلی قواعد و قوانین بنظر مطالعه میدرآید که اگر بنظر دقت تدقیق شود بخوبی معلوم میگردد که کافه قوانین و قواعد موضوعه از برای تکفل و تشفی مدنیته گذاشته شده است.

و هرگاه بقواعد موضوعه مدنیته متابعت نشود یعنی هر کس در هر

عنه
تأیید
نمایند

(۱۵۷)

حال و افعال خود در مقام لایسٹل باشند پس بدین تقدیر به شیرازہ جمعیت
 انحلال کی طاری می شود که بدان سبب اقبال و کمال از عالم روگردان میشود. *عہ فردا نیدہ از جا*
 در ہر ملت و قوم یکہ ہیئت اجتماعہ او لتر تشکیل یافته باشد باطبع *زلی ہر شونہ برکی*
 تقدم مدنیت آن قوم تسلیم میشود. از صحائف تواریخ چنان بنظر می آید کہ
 ابتداء آثار اجتماعہ در اقوام چین و آریہ ظہور نموده است. از تدقیقات
 عمیقہ یکہ در تاریخ این دو قوم بعمل آمدہ بہ یقین پیوستہ کہ تاریخ مدنیت
 از زمان چینیان و آریانیان ابتدا نموده است. متعاقب چینیان و آریانیان
 مرکدانیان، و مصریان، و بعدہ بہ یونانیان و عربان، و از ہمہ بعد تر بہ
 اوروپائیان انتقال نموده. و از ہر ملتی و ہر قومیکہ جدائی اختیار کردہ
 آن ملت را بہ ہجران میدید و حرمان شدیدی گرفتار کردہ گذاشتہ است.
 قومیکہ بر مدنیت عتیقہ خویش ثبات و استقامت کاملہ ورزیدہ اند ہمانا
 چینیانند کہ از اعصار قدیم تا بحال مدنیت شان بر یک قرار و یک استقرار
 است نہ از ان ترقی و نہ از ان تدنی کردہ است. و محض از ان است کہ از
 بالای محرومیت و مہجوریت یکہ دیگر اقوام بدان گرفتار آمدہ اند خلاصی
 یافته اند. پس ازین یک چنان معلوم میشود کہ مدنیت نیز مانند مادیات
 دیگر دلیل زوال آن ترقی اوست.
 بلکہ گفتہ میشود کہ مدنیت از یک حیثیت با انسان مطابقت و مشا

(۱۵۸)

بہت تاملہ دارد. مثلاً انسان در هر خطوبہ ہم تمدید حیات و ہم تقدم بمات
میکند. همچنان مدنیت نیز در هر لحظہ ہم بیک اوج کمال تقدم، و ہم بہ
حضیض انحطاط تقرب میورزد.

مدنیت نیز همچون انسان تولد میکند. و بر مدارج مختلفہ و مراتب
متفاوتہ سیر و دور مینماید. و نہایت الامر بنابر بقوای (کل شیئی هالک
الا و جہہ) فوت شدہ فانی میشود. و فساد آن و قتیست کہ نواہیس
آلہی مرعی نباشد.

و اگر حال حاضر مدنیت را بحال ماضی آن قیاس کنیم: چنان کہان
میشود کہ در استقبال این مدنیت حاضرہ اوروپائیہ کہ حالا بدرجہ
اقصی، و رتبہ اعلا واصل شدہ است از میان برخواستہ بدیگر ملل
انتقال نماید.

حتی درین زمان مانیز مشاہدہ می بینیم کہ مدنیت خود را حالا بقطعہ
(امریکا) انداختہ، و در قطعہ مذکور بدرجہ واصل شدہ کہ مدنیت او
روپائیہان حالا فراوانش میشود.

آبادر امریکا بدرجہ کمال ابدیاً دوام خواہد کرد؟ ہیہات ہیہات!!!

————— ❦ —————
(کل حال یزول)

(۱۵۹)

—•••••—
 ✽ محاوره در مابین علوم ✽

✽ وفنون ✽
 —•••••—

شبی از شبهای زمستان که بسیاهی کوی سبقت از زلف محبوبان جانستان
 ر بوده ؛ و بدرازی و رسائی از آم جانگاه عاشقان نشاندا ده ؛ و به سردی
 و خنکی از دل برودت منزل افسر ده دلان خبر آور ده ؛ بدو ده ظلمت
 اندو ده تاریکی تیره درون سرمه سکونت و خاموشی در کلوی عالم و عالمیان
 کشیده ؛ و به کفن پوشانی بر فهای ثقالت بخشا جهانرا مشابه مزارستان
 نموده ؛ و بای حرکت و رفتار آدمیانرا بسلاسل یخهای چون سنک خارا
 در کشیده ؛ مرا نیز در گوشه اطاق در لطافت و نظافت طاقم که بهر گونه
 آلات مدافعه عسکر تغلب اثر سر ما مجهز و مکمل شده بود محصور و مجبور
 نموده بود !

تا آنکه شش ساعت از شب گذشت ، و دیده کانم را خواب شیرین از هم
 فرو نه بست . سکوت و سکوتی که عالم را استیلا نموده بود ، و اهل سرارا
 ساثر عالم را ؛ یا ؛ برانم واداشت که اینسی و حبیبی بحیویم تالخطه باو مصاحبت
 کنم ، و حبیبی و رفیق بکف آرم که ساعتی باو منادمت نمایم .
 از هر سو که از جستم بجز بی اثری و سکونت چیزی ندیدم ، و بر هر

(۱۶۰)

طرف که گوش نهادم بغیر از خامشی و سکوت چیزی نشنیدم .
 درین عالم سکوت و خاموشی عمومی آوازی که بگوش هوشم رسید ؛ همانا
 صدای جان افزای حیات بخشای قراءت سعادت آیت فرقان عظیم رب
 کریم بود که از سمت اطاق مقابل ، احیا کننده دل هر مرده دل میگردید .
 آیا قارئی آن کیست ؟ مگر ذات عالی صفات حضرت والد بزرگوارم
 (حضرت طریزیست) که بر شمع جمال با کمال چون کوکب دری شاهد هویت
 وجود خود را پروانه سنان قربان نموده ، و در طریق عبودیت معبود
 با عظمت قلب و سرور روح و جانرا آئینه سان حیران داشته ، و بدین سبب
 مر دمک عین عالمیان گشته . زهی سادت ! خهی هدایت !
 و الحاصل در ان عالم تنهایی چون کسی بمصاحبت و مرا فقتم دستگیری
 نمود بر یا خواستم که بخوابم ، و دید گانم را مجبورانه بیوشانم . که ناگهان
 از کتابخانه معرفت آشیانه ام که در سمت رأس تخت خوا بکاهم موضوع ،
 و از کتب نادره بدیمه مانند سینه اهل عرفان بجواهر آبدار حکمت و معرفت
 مملو بود فریادی برآمد : « که ای غفلت پسند ناپسند چسان شد که اینسان
 دمساز دائمی ، و حبیبان معرفت طراز همد میت را سرا سر فراموش
 کردی ، و امشب بخلاف عادت از چنستان معرفت ثمر ایشان بهره ور
 نکشتی ، و از بستان نظاره ذی استفاده ایشان کلهای حکمت نربودی . »

(۱۶۱)

این آواز خوش نواز مضراب بیداری غفلتم کردید ، و سر رشته کم کرده
 صحبت بگف رسید پس بی تابانه و مشتاقانه چون عاشق کم کرده جانانه بر
 کرسی که در نزد آن معرفت خانه موضوع بود بنشستم ، و از هر گونه
 صحبت های حکیمانه ، و تأدیبات ادیبانه شان مستفید شدم . و بنابر
 خوش طبعی احباب این محاوره را از لسان حال ایشان نکاشته گذاشتیم .
 « انباشیم ولیکن اثر ما خواهد بود » :

حکمت

اولاً آغاز مجادله و محاوره را (حکمت) و « تاریخ » با هم نهادند .
 حکمت — تاریخ را مخاطب نموده گفت : که ای تاریخ ! اگر ترا خیال
 رقابت ، و هم سرئی من در سر باشد باید که آنرا از سر بدراری . زیرا
 چیزیکه توازان بحث میکند عبارتست از بعضی وقوعات و حوادث
 مرده فرسوده هزار ساله که اگر هر قدر مطالعه و ملاحظه شود اصلاحی
 و تغییری در آن راه نمی یابد ؛ اگر چه موضوع بحث احوال انسانها که
 اشرف آشیاست باشد ولی توتنها از حوادث ، و وقوعات ، و حکایات

(۱۶۲)

آنها بحث و بیان میکنی . حالا آنکه مواد مبحوثه تونست بدیگر کیفیات
انسانی که موضوع بحث منست نسبت قطره را بجز هم نمیگیرد .

من اس اساس هر گونه علوم و فنونم و مبنای هر قسم مباحث و مکالمه
جمع حوادث طبیعی ، و کیفیات مادیه و معنویه ، و خواص اشیا ، و
احوال سما . و چگونگی هوا ، و اطوار اجزا ، و اشکال بدیهه ، و اجسام
غریبه در ضمن وجود بهبود من مندرج و مند محست .

انسانها اگر آرزو کش توسیع مکتسبات ، و تحصیل معلومات بوده
باشند باید که حکمت بیاموزند . زیرا اگر از حکمت صرف نظر نمایند
در جمیع علوم و فنون حکم بی بصر را میگیرند و بعنوان حکیم و عاقل
ناآل میشوند .

چیزیکه صحائف اجزای تو بدان افتخار می کند ، و اوراق فرسوده
ترازین میدهد نیست بجز تراجم احوال کسانی که در من توغل و اشتغال
نموده اند ، و از سایه معرفت پایه من بعنوان عالم دانشمند و حکیم خرد
مند معنون گشته اند .

بسیاری از انسانها در مکتب فیض مکسب من چیزی که نمیدانستند دانای
و بمسائلی که نمیرسیدند آگاه و بیناشده اند . چونکه من هر چیزیکه بگویم
بدهی و معقول است ، و سخن مدرک و معقول . در نزد هر ذوی العقول
احسن و مقبول .

(۱۶۳)

تاریخ

تاریخ — چون اینها دلائل واضح و براین قاطعه حکمت را بشنید
لحظه تأمل نموده بگفت: «اگرچه در حق سائر علوم و فنون جهت شا
مله ذات حکمت سمات شما قابل انکار نیست ولی این یک را نیز بخاطر عاطر
باید داشت که بنابر قاعده دور و تسلیم؛ و افکارات عالیه عتیقه حکمت و
فلسفه بواسطه خد مات مشکوره من دور آبعد دور و عصر آبعد عصر دو
ران و انتقال نموده است تا آنکه این ترقی و اعتلای حاضره را که ذات عالی
سرکار بدان افتخار مینمایند حائز و سزاوار گردیده است. پس ذم و قد
حق را که بر مخلص خود میفرمائید هیچ شایسته و سزاوار نمی بینم!
و چون محققست که نوع بشر بر ایجاد و اختراع هیچ چیزی دفعه و
وهله بصورت مکمل و هیئت منتظم مقتدر نمیشوند. بلکه بالتدریج به
تحصیل کمالات و معارف مجبوراند مثلاً یکی از دیگری یک نکته شنیده
بر آن فکر دیگری زیاده میکنند، و همچنان آندیکر از دیگری مسئله کر
فته بران اساس تازه تأسیس می نهند، و کذا لك آن شخص از شخص

(۱۶۴)

دیگر قضیه استماع نموده از آن نتیجه اخراج میدهند . لاجرم در مخصوص خدمت و معاونت و استفاده کلنی که از من میشود بهیچ وجه از آن چشم پوشی نشاید و انکار از آن نباید .

من ! حالات ، و شدونات ، اعمال ، واقوال اقوام و ملل سابقه راضبط و تحریر میکنم . شما نیز آنها را در پیش نظر مطالعه گرفته بعضی نتایج حکیمانه ، و معقولات عاقلانه و محاکات فلسفانه از آن استخراج و استحصال میکنید . بخوبی بدانید که اگر همت عاملانه ، و قوت مخبرانه من نمیبود یک قسم بزرگ شما عاقل و ناقص میباند . و این مفاخر و مباهات حالائی شما بدین نسبت نمیبود .

ارخیولوژی

« آرخیولوژی » یعنی « فن آثار عتیقه » که از علوم معتناهای این عصر حاضر است چون این محاوره حکمت ، و تاریخ را ملاحظه نموده گفت :- « اگر چه بنده شما نیز تایلکدرجه برادر عالی جنابم تاریخ را بر کلام صداقت اشتهالشی ذی حق و یشمارم ولی بر تصحیح و توضیح اینقدرش خودم را مجبور میدانم . که اگر من درین اعصار اخیره بواسطه سعی و اقدام

(۱۶۵)

بعضی مریشان با خبرت ذی فکرت از بطن مادر شفقت گسترم یعنی
(طبقات زمین) تولد نمی یافتند برادر والا کهرم اعنی تاریخ به بسی غلطهای
بیشمار، و نقصانهای بسیاری بر می خورد.

از زمانیکه تولد یافته ام تا بحال خیلی نقایص تاریخ را اصلاح و اکمال نموده ام،
حالاً نیز شب و روز در اصلاح و تصحیحش بجان و دل میگویم. پس
بشان و شرف جناب تاریخ تمیز یابد که اینهمه خدمات نمایان و منافع بی
پایان مرا کتم و اخفا نماید. اگر من ظهور نمی نمودم تاریخ بیچاره از
احوال دولتهای جسیمه، و حکومات عظیمه (آثور) و (بابل) که
در ارض راه عراق عرب واقعست چه بیان مینمود؟ و کذا لك از احوال
(مصر قدیم) چه میگفت. چونکه بمناسبت کثرت قدیمتی آنها در
صحائف آثار و اوراق اخبار خبری و اثری قید و ضبط نشده است. این
یکدو مثالست ورنه خدمتهای نمایان دیگر من نیز ظاهر و نمایانست.

جغرافیا

جغرافیا — از میان برخاسته گفت: «شما هر يك بتعداد محسنات

(۱۶۶)

خودتان مشغول گشته دیگران را هیچ بخاطر نمی آرید . شمارا اخطار ،
 و از خواب غفلت بیدار ، و از مستی رعونت هشیار کرده میگویم —
 که اگر من نباشم هیچیک از شما کاری نمی توانید کرد ، و دعوی خودتان را
 بسر رسانیده نمیتوانید « زیرا این يك امر بدهی و آشکار است که چنانچه
 مرهم ماده و جسم از مانی لازم باشد کذا لك مکانی مرا و الا بدو ضرر و
 ریست پس اینست که آن مکان را آمین و تخصیص کننده بنده شما اعنی
 جغرافیه ام . و این يك را نیز میدانم که بواقعی تصدیق خواهید کرد که
 افکار و ملاحظات حکما تابع تاثیرات آب و هوای ممالک است که در آن تولد
 و نشو و نما کرده باشند . پس در جات آن تاثیرات را بغیر از من کیست که
 تعریف و تبیین بتواند ؟
 « تاریخ حوادث ، و وقو عاتیرا که حکایه میکنند محلات و مواقع آنرا
 بجز بنده که همین میگردداند ؟
 « ممالك و مداین عیقه را که از برای تحریات آرخیلوژی مستعد و آماده
 باشد بغیر از من کدام کس از آنه میتواند ؟
 « پس چون قضیه چنین باشد انکار نباید کنید که اکملت
 و اتمیت معلومات معطیه شما همه گی از سایه فیض آیه این منسلص
 شما است . »

خط
 لک خود را در
 انداختن
 (م)
 مکه باغ
 آستان
 داندان
 افسان
 (م)

(۱۶۷)

اخلاق

اخلاق — چون اینهمه مباحثه و مجادله را بگوش هوش بشنید
برپاخسته گفت : « ای برادران وای اخوان من ! محاوره و مجادله که تا
بحالا باهمدیگر نمودید بنده همه را شنیدم، و معاونت و مظاهر تیکه بیک با دیگر
میرسانید مخلص تان همه را تصدیق هم میکنم ولیکن به تصحیح اساس
مباحثه شما خودم را خیلی مجبور می بینم .

اولا این یک را ملاحظه کنید : که اگر قوانین موضوعه و قواعد مربوط
طه من در میان نباشد، و انسانها در مکتب فیض مکسب من آن قواعد
موضوعه مربوطه را که عبارت از کسب اخلاق حسنه، و نفی اعمال
شایعه است از بر نکنند ! بخواندن و تعلم هیچ یکی از شما سرفرو نخواهند
آورد .

حکمت را علت می شمارند، و تاریخ : را تاریخ . آرخیولوژی : را
ژازی می خوانند، و جغرافیا : را مالی خولیا .

از هر چیزی مقدم انسانها باید قواعد کلیه را که من وضع و تأسیس نموده
ام تحصیل بکنند تا فوائد و منافع شما یا ترا دانسته در تحصیل شما صرف غیرت

(۱۶۸)

و بذل همت نمایند. و اگر از تخلیه و تخلیه من صرف نظر نموده در اول امر به تحصیل و تعلم شما پردازد در انحال شما اورا منتفع نی بلکه بسی متضرر میگردد. چو نکه در انوقت کبر و غرور که از مطر و دان و مردودان بارگاه منست بسبب دانستن شما ایشانرا حاصل آمده منفور خاص و عام میگرددند. آیاتمی بینید کسانیرا که چون حسن اخلاق و تربیه و آداب از دست گذاشته اند از بلایای وادی تنگنای جهالت هیچ خلاص نمیتوانند شد! پس بنابرین دلائل واضحی مبینی که عرض نمودم باید که تقدم و تفضل مخلص تاثر ابر علوم و فنون سائر تصدیق و تأمین فرمایند.

منطق

منطق — برپا خواسته گفت: که در تحصیل علوم و فنون دخل کلی نی که حضرت اخلاق دارد انکار هیچ از ان شایسته و سزاوار نیست. ولی با وجود آن باز هم بدینقدر عرض خالی از غرض جسارت و مبادرت میکنم — که انسان اگر هر قدر مذهب اخلاق حسنه باشد باز هم بدانستن من محتاجست. چو نکه این یک امر بس بدهی و اشکار است که اگر قوه عقلیه و فکریه انسانرا رصانت و متانت لازمه حاصل نشود، و از برای اخذ و جذب و قبول نقوش بدیهه علوم و فنون با استعداد کامله و اصل نگردد

اینست
که
نموده
است

(۱۶۹)

مقتدر بر تحصیل هیچ یک از علوم و فنون نخواهد گردید . اینست که مخلص
شما یعنی منطق عقل و فکر انسانها را تربیه و پرورش داده مقتدر بر تحصیل
و تعلم شما یان میگردانم .

و دیگر اینکه از وای اسم من چنان مفهوم میشود که مدار منطقم ،
و چیزیکه انسان را از حیوانات عجم تفریق میکند بجز قوه نطقیه عقلیه
دیگر چیزی نیست . و حکمت ، و تاریخ و سایر علوم و فنون عبارت از همان
نطق است . پس اگر مراندانند از حکمت و تاریخ و اخلاق و غیره چنان
استفاده خواهند نمود ؟

کسانیکه از اصول عقلیه ، و نطقیه من بیخبر باشند ، و بصغرا و کبرا ی
من عرض منسوبیت بهم نرسانند از هیچ قضیه علمیه و فنیه نتیجه خیری
نخواهند دید . حتی معلومات مکتسبه شان نیز تا معاونت و مددکاری
عالی من نباشد در اذهان به انتظام تام جاگیر نده نمیشود .

والحاصل من چون مربی عقول و افکارم لاجرم بخلق حسن جناب اخلا
ق تمیز میدهم که ازین محاسن و منافع عقلیه بدهیه مخلص خود انکار فرمایند . »

ریاضیات

ریاضیات — چون اینهمه منطق را مسموع نمود گفت : « که

(۱۷۰)

افادات رفیق ذی توفیق منطبق اگر چه جملته قرین حق و صواب ، و مقبول
 رأی الواللباست . ولیکن این یک مسئله نیز روشن و مبرهن بر اخصا
 بست : که عقل و فکری که منطبق آنرا تربیه میکند ، و مستعد محاکمات ،
 و مناقشات علمیه میگرداند اولاً آنرا صفا و انجلاهی باضیای لابد و لازم
 است تا آنکه نقوش بدیمه علوم و فنون در آن منعکس گردد . پس اینست
 که آن صفا و انجلا محض از سایه مهر آیه من حاصل میشود !

« الحق اگر چه در جریان مبساحت علمیه حرکت بر تطبیقات قواعد
 منطقیه متوقف است ؛ اما استعداد در خصوص تطبیقات بوجود
 ریاضیات نشو و نما مییابد ، مباحثات حکمیه نیز اکثر بواسطه دلائل مجسمه
 و براهین بدیمه علوم ریاضیه بموقع ثبوت میرسد . مسائل اقصر خطوط بین
 الخطین اخلاق نیز از برکت جاده مستقیم من بروی کار میآید . عملیات
 آرخیولوژی ، و نظریات جغرافی نیز اکثر به تطبیقات من متوقف و مر
 بوط است . لاجرم لزوم تحصیل و تعلم من بهمه حال بدهی و آشکار است »

مستقیم

هیئت - گفت : بلی درین خصوص حق فیاضی جناب ریاضی بهیچ صورت

(۱۷۱)

انکار نمیشود، ولی این یک را نیز از خاطر نباید کشید که اگر من نمیبودم
حیثیت و اعتبار یک امر روزمره و مراوراشامل است بمنزله کان لم یکن، میبود.
من این یک را مصرأ ادعا میکنم: که خواہ حکمت، و جغرافیا، و خواہ
منطق و ریاضیات و غیرها همه کی بوجود من قائم و دائمند. زیرا کتاب
کائنات را که بد رقه کافه علوم و فنونست، بلکه مطرح جمیع اشیاء و مو
جودات مخلوقه قادر بچونست انسان را من مینمایم، و وسعت فضای نامتناهی
و جسامت و ابعاد اجرام سماوی را نیز من انسان ضعیف را تعلیم می کنم.
و از نتیجه آنستکه انسان بر وحدانیت و عظمت و کبریائی خالق برحق،
و قادر و احد مطلق خویش اقرار، و برعجز و ناتوانی، و خضوع و خشوع
بندگئی خود اصرار نموده تحصیل تهذیب اخلاق نیز اورا یسر میگردد.



شعر — چون اینهمه مباحثات طویلہ را مسموع نمود بر خاسته گفت:
« که هر یکی از شما از در پی سخنی کشاده به ادعای تفوق یک بر دیگر میبرائید،
و احتیاج و ارتباط متقابله خود تا تراهم انکار و هم تصدیق میکنید، و مرا
سراسر از خاطر برا آورده هیچ اهمیتی نمیدهید. پس معلوم شما باشد که

(۱۷۲)

جميع کائنات و موجودات از اجرام متلائی سماوی ، گرفته تا به اجسام
نامی و غیر نامی ارضی جمله بیک زنجیر غیر منفکة مضبوطی بسته و مربوط
است که آنرا جناب برادر محترم ما یعنی حکمت بلسان خویشتن « قوه جاذبه »
تعبیر میفرمایند ، و در اصطلاح شعر ما آنرا « عشق و محبت » میخوا
نیم . اینست که موضوع بحث بنده عبارت از آن جوهر یکدانه نفیس ، و ه
ن گوهر در دانه بدیع است .

اجرام سماوی در جو فضای نامتناهی بهمین قوه قویه مضبوط و قائم ،
و کره ارض تا مرغ و ماهی نیز بهمین جاذبه بدیعه مربوط و دایم است .
انسان ، و نبات ، و حیوان و غیره جمله گی بهمین قوه قویه بدیعه قدرت
نشو و نما ، و وجود و بقا مایا بد .

اگر همین قوه بدیعه و وجود نمیداشتی یکی از شما و جود نمیگرفتی اگر
همین جاذبه غریبه نبودی هیچ قلبی به تحصیل و تعلیم شما رغبت و میلان
نمیشمودی . پس اینست که تجسم دهنده این ماده مهمه اصلیه منم . و مجسم
کننده این بدیعه قدرت الهیه را نیز منم .

احوال مشاهیر ، و روایات دلپذیر یک تاریخ روایت میکنند که بحوا
زواهر آبدار من تزئین و تشهیر نیابد از خواندن آن قلوب برانشاطی
حاصل نشود . اگر استعارات غریبه و مضامین بدیعه من نباشد علم

(۱۷۳)

هبت، و حکمت مانند گنگی بدیده حسرت بمعجزات سماویه، و اشیای موجوده عطف نظر حیرت انداخته لال و بیمجال میباند .
 « پس چون اینخالات حاضره موجود باشد از احتیاجی که بمن دارید بحث نکردن تان خیلی شایان تعجب دیده میشود . »

ادبیات

ادبیات — چون اینهمه مقالات و محاکات ایشانرا شنید بر خاسته بیان نمود : « که برادران ! مباحثه و مجادله تانرا خیلی تطویل دادید .
 اما این یک را سراسر فراموش کردید — که وجود هر یکی از شما بواسطه لسان بمیدان آمده ، حالا آنکه تنظیم دهنده و اصلاح کننده لسانها نیز ذات فضیلت سمات (ادبیات) است .
 هر یک از منتسبین شما در اول امر باید که در دبستان من از معلمانی ذی عرفان صرف ، و نحو ، لغت ، و اصول کتابت و آثار مشاهیر ، و اشعار دلپذیر تعلم و تدریس و روزند تا آنکه برای تحصیل شما ایشانرا استعدادی حاصل آید ، و مضامین غریبه و معانی بدیهه را بیان نمایند ، و گوی فصاحت و بلاغت را از میدان بر باید . »

(۱۷۴)

« و اگر تصحیح و تحصیل لسان ایشا ترا میسر نشود از اصطلاحات
مشکله شما آیاچه خواهند فهمید؟ پس چون بخوبی میدانم که این ادعا
و دعوی مرا همه شما بلا شک و شبهه تصدیق و قبول میفرمائید،
و درینخصوص البته مرا ذی حق میشمارید لاجرم زیاده برین حاجت
به تطویل کلام نمی بینم. »

— رساله موقوتہ —

— بعد از شنیدن اینهمه قیل و قال « رساله موقوتہ » از میان برخوایسته
بدین یک کلمه مختصره مجادله و محاوره را اختتام داده گفت: که معین
و مدبر کار شکر گفتارم یعنی حضرت « شعر » ترجمه احوال و چگونگی
بحث و مقال: و کیفیت منافع و استفاده بیشمار مرا بدین یک مصرع
مختصر که:

« آنچه خوبان همه دارند تو تنها داری »

خلاصه و اکمال فرموده است. لاجرم به تطویل مقال حاجت ندارم.

انتها

[رساله موقوتہ، عبارت از همین کتاب است که از هر دهن سخنی گوید. و از
هر چن سنی بگوید]

(۱۷۵)

— مشاهده خانه کعبه بنظر عشق و جلوه محبوبانه او —

فرزند!

روزی، در حضور پر نور حضرت (کعبه) واله و حیران، آشفته
و پریشان نشسته بودم. و بنظر عشق، و دیده شوق بر او نظاره میکردم.
گاهی بر قد و قامت قیامت خیزش بحیرت مینگریستم، و لحظه بر بالای
بلند بالا بلای فتنه انگیزش بحسرت میدیدم.

بره آورد طرز تمکین خرام آهسته رفتارش «ازل» دو قدم باستقبال
پیش نهاده، و از پیش باز آیی شوخیهای رمیدن آهوانه بی آهوش
(ابد) یک میدان پشت سر افتاده.

دمی در مجمع عشاق بالب خند ان خرامان و غزل خوان در عاشق نوازی،
و ساعتی در مجلس جانبازان دامن بپاکشان، و آستین افشان در سراندازی.
تا بعزم جلوه از جابر میخیزد بشوق تماشا جهانی چون مینا بخون آر
زو تا کلمی نشیند، و چون بقصد ناز از پانشیند دو عالم از ذوق تمنا از سر
جان بر میخیزد.

نی یارای رو برویش دیدن و نی طاقت چشم از روی او پوشیدن.
چنان حسن جهان آرایش دلربا افتاده، و برنگی تجلئی رخسار
سراپا زیبایش بعالم گیری پای پیش نهاده که عاشقان جانباز دل داده عریان

(۱۷۶)

سراپا برهنه از شش جهت و چهار طرف يك يك . دودو ، دوده نی ! بلکه
 صد صد ، و هزار هزار عمری بسی طو آف کویش از وادی ترك تعلق
 احرام بسته ، و وجود خود را از آلائش دنیوی محروم ساخته ، و به آب
 شور اشك چون زمزم غسل سراپا بر آورده ، و بمئی ناب مینای با صفای
 منا وضوی چهار اندام کرده ، و از خاك پاك قد مگاه خلوت ابراهیمی بر
 سمت وادی مروء با صفا گذشته ، و بکوه معارف عرفان عرفات عرفابر
 آمده ، و بر میت جسم مرده دلان بیجان خود از سر اخلاص با چهار تکبیر
 نماز جنازه خوانده و نسای طبیعت را از ثلاث و رباع که موالید ثلاثه و عنا
 ضر را به است بسته سنگریزه جمره ثلاث بکلمهما طلاق ثلاثه داده ، و خود
 را از جمیع علایق مجرد ساخته ، و بپاکئی خلق سر پندار بی با ، و فرقی
 نفس پدر هوار از هوی خود بینی پاك تراشیده ، و حاجتی جانرا از جمیع
 آلائش صغیره و کبیره حلال نموده ، و بعد از همه این اشغال به بلده جان
 پاك . و وطن باطنی ، صفای عالم ارواح مراجعت کرده ، و در بیت الشرف
 (ادخلی فی جنتی) بنار و احترام . و اعزاز و اکرام ساکن و آرام نشسته است .
 لاجرم من (طرزی افغان) بعد از همه این تردد های نمایان در پیش
 روی بزرگ ، و کوی چك ، و راست و مخالف مقام شناسان پرده قانون دا
 ثره حجاز ، بنغمه آواز ساز دلنواز خوش آواز این غزل دور و دراز

(۱۷۷)

را بصد سوز و کداز نواختم :

§ غزل معشوقانه ، در جلوه محبوبانه §

« کعبه »

عجب معشوق بی پروا عالم کرده ام پیدا !
 بظاهر در میان خلق و در باطن بود تنها •
 بیاد من گشتن از طرز ناز جلوه میآید
 گریبان چاک و دست افشان و خندان آن بت یکتا
 قیامت میشود تا یکقدم از ناز بر دارد
 سراپا شور استغنا از ناز پستیها
 نکار شوخ و شکیفته سازی سحر پردازی
 بلب شیرین بر رخ رنگین بقدر از عالم بالا
 به پیرنکی ز بس رنگ طراز جلوه ها دارد
 ندانم قطره خوانم یا گهر یا موج یا دریا
 بسان کعبه معشوق سیه پوشی نمیباشد
 ولی در چشم ظاهر بین بود چون خانه بر پا
 تجلی حق از هر گوشه ای خانه میریزد
 بظاهر گر چه در لفظ است پنهان صورت معنی

(۱۷۸)

جهانی از صفادرسی طوفش میدود بخود
 کهی تا مرده و ز منم کهی تا عمره و مینا
 ز بس از ناودانش آب رحمت میچکد مردم
 ز فرق تشنگان یکقدر و دا مواج او بالا
 تعالی الله ز شان و شریکت و جاه و جلال او
 که بر پایش دستی میکنند در سجده اش سرها
 نیاید در بیان تو صیف حسن پیمثال او
 که گر و گران کلاه بر رخس دل میرود از جا
 بگفتن بر نیاید تانہ بینی روی زیبایش
 شنیده کی بود مانند دیده بشنوای دانا
 صدای ذکر تسمیع خلایق بر درش هر شب
 بگویش ملائع اعلا رسد تا مسجد اقصی
 برهنه پیرو بی پا بگویش هر طرف بینی
 غریب و منم و شاه و کد او عاشق و شنیدا
 ازیندر هیچکس نومید (طرزی) بر نمیگرد
 در اغوش تمنا آورد دنیا و مافیها
 در بیت الله زاد الله شرفها بحر بر یافته و درد مشق شام شریف برای
 مؤلف عاجز (محمود طرزی) فرستاده شده سنه ۱۳۰۹

(۱۷۹)

﴿ یکدو قطعه لطیفه آمیز کمال ﴾

« خجندی »

یکی از مصاحبان (خواجه کمال خجندی) که میر عبد الله نام داشت
و از کرگوشی آلام . همیشه از صحبت خواجه تشریف نموده ، احراز استفاده
مینمود . لکن خواجه را طبیعت از صحبت مصاحبه آواز بلند خیلی بیزار
و بامیر مذکور مجبور آ بر رفع صوت بسخن گفتن مجبور بود .

بعضی از احباب چون از مشرب خواجه آگاه بودند و زی بحضور خواجه
عرض نمودند : « که از صحبت این آدم حضرت خواجه را خیلی برحمت
می بینم چونکه حضرت بر رفع صوت سخن گفتن را دوست نمیدارند ،
و این شخص نیز تاب فریاد بلند و بی فایده . یکبار به حضور کم رسیدی
تا راحت خواجه را مخمل نکریدی . »

لاجرم اینسخن احباب خواجه را مجبور بر انشاد این قطعه گردانیده
است . که حقیقتاً از ظرافت خالی نیست :

﴿ قطعه ﴾

ماز تشریف میر عبد الله نیک آسوده وقوی شادیم
نیست ما را از صحبتش کلمه لیکن از گوش او بفریادیم

عنه نیک است و خوش طبعی

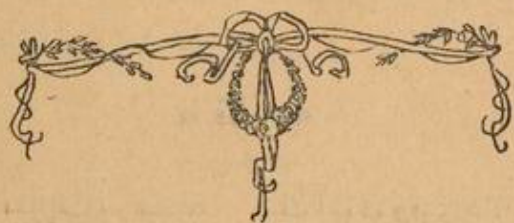
(۱۸۰)

دیگر

یکی از صوفیان بی‌بینی که گاه گاهی بصحبت حضرت خواجه اشرف
 • می‌نمود • بعضی از ارباب انفع یعیب (خود بینی) اورا تعییب می نمودند •
 روزی در مجلس احباب بحضور خواجه باز در حق این بیچاره بی‌بینی
 هر کس چیزی می‌گفت •
 لاجرم جناب خواجه نیز از برای آنکه اهل بزم را از عیب جوئی صوفی
 بازدارند قطعه آتی را انشاد نمودند :

قطعه

جا آنصوفی بپریده بینی بغیر از عجز و مسکینی ندارد
 نشاید جرم خود بینی بروست که آن بیچاره خود بینی ندارد



(۱۸۱)

رومان

(رومان) ، کلمه ایست از السنه بلاد غربیه یعنی قطعاً اوروپا که بر حکایات شوق انگیز ، و روایات عشق آمیز اطلاق میشود .

رومانها ، اگر چه بلسان اجنبیه ، و بطرز و تحریر انشای غربیه طبع و نشر میگردد ، ولی مقصد اصلی از آن واساس کائی آن برانست که ترویج افکار ؛ و تحریک تحریر ، و تقریر انشاء ، و مدار تسلی ؛ و تفریح ذهن ؛ و تنشیط فکر از مطالعه و یا تحریر آن حاصل گردد . یعنی بعد از آنکه ذهن از مطالعات عمیقۀ علوم و فنون مدقنه کسالت و بطالت حاصل کند مطالعه رومان او را تا یکدرجه مدار تسلی ، و موجب تفریح قلب ، و انشراح صدرش گردد .

پس اینستکه ما نیز بنا بر تفریح قلب قارئین گرام تحریر و ترجمه این رومان آتی که معنی تحت اللفظ آن حکایه ، و افسانه میآید ابتدا نمودیم .

این رومان یعنی افسانه ؛ در تحت عنوان « فلورا » در (انوار ذکا) نام رساله موقوفه فنی و ادبی — از لسان فرانسوی بلسان عذب البیان عثمانی ترجمه شده است . که مانینز از انجبا بلسان چون آب روان دری ترجمه

(۱۸۲)

و نقل نموده ایم .

وضع تحریر و انشای رومان چه نکه بلسان فرانسوی میباشد لاجرم
مانند بهمان شیوه و اصول تحریر که با اصول تحریر حکایات فارسی تالیکدرجه
مبایست میرساند مینگاریم . تا آنکه اصول تحریر شعر و انشای لسان اجنبیه
نیز تالیکدرجه برقرارین همزمان روشن گردد .

فلورا

یک صبح ذی انشراح بسیار لطیفی بود : که شاعری از برای تماشای
معجزات طبیعت برآمده بر ذروه یک لاش بسیار مرتفع ساحل بحر که
بسوی دریامیلان خفیفی هم داشت عوطه ^{بمنده} خوار گرداب تفکرات شاعرانه
خود نشسته بود .
این لاش را کسی که از دور میدید چنان گمان میبرد - که حالا بدریا
خواهد افتاد .

شاعر ، در میان سه چیز بسیار واسعه که دریا ، و صحرا ، و سما باشد
مانده بود .

بحر . را گد بود ، سما صاف ، شاعر ، صامت بود صحرا افراخ !
همه آب استاده
که جاری دریا
نباشد
فانوش

(۱۸۳)

هیچیک صدائی که از باب تفکر را تعجیز کند شنیده نمیشد. تنها!.....

سکوت!.....

گویا یکدست معنوی، بزنجیر بسیار قوی سکونت، دست و پای هر چیز را بسته، و برشته سکوت دهان همه اشیا را دوخته بود.

شاعر، در میان این سکوت روح پرور ستاره بسیار لطیف آسمان خیال را تماشا میکرد.

آفتاب جهانتاب از گوشه افق طلوع نمود. صبا بهبوب، دریا بموج خفیف مرغوب ابتداء ورزید مرغان چمن نیز به ترنم دمساز گردیدند. چشمان شاعر، در حالتیکه اموج کوچک کوچک لطیف دریا را تعقیب میداشت ناگهان بمسافه دو صد قدم بریک (صندال) یعنی کشتی کوچکی تصادف نمود. دقت کرد: در میان کشتی آدمیرا بنخواب دید، کشتی را نیز امواج آهسته آهسته بسوی ساحل میانداخت.

بعد از کمی کشتی بسنگهای ساحل مصادمه نمود. آدمیکه در میان آن دراز افتاده هنوز حرکت نمیکند!

شاعر، متفکر گردیده از جاییکه نشسته بود فرو آمد، بسوی کشتی حرکت افتاد. و قتیکه بکشتی تقرب نمود — از برای شناختن کسیکه در کشتی افتاده بود بیتاب گردید. اما بشناختن آن موفق نشد. چونکه

(۱۸۴)

(شابقه) (۱) حصیر ناز کباف نائم بر رویش افتاده، و (مانتوئی) حریر سیاهی یعنی خفتان درازیکه مخصوص نسوان اوروپاست در برداشت نیز و جودش را کاملاً مستور نموده بود. شاعر، چند دفعه بر نائم مذکور آواز هم داد. لکن هیسات! نه جوابی شنید، و نه حرکتی دید. نهایت الامر بیتاب گردیده داخل صندال گردید. از روی نائم شابقه اش را برداشت.....

آیا چه دید؟ یکدختر نی! بلکه یک پری!

شاعر، چنان پنداشت که دختر ملک سیما بخواب بسیار عمیق رفته است. ولی رنگ شکسته خون آلود دختر خطا بودن این حکم شاعر را اشعار مینمود. شاعر در اثنایکه اینحالت دختر را دقت میکرد. دفعه چشمش بخنجریکه در سینه دختر خلیده بود، و خون لاله رنگی که از آن در جریان آمده بود تصادف نمود. فریادی زده بجایبکی تمام خنجر را از سینه دختر بدر آورد. درین اثنا دختر نیز چشمان آهو مثلش را کمی از هم باز نمود. بعد از آن در میان شاعر، و دختر این محاوره جریان نمود:

دختر — گفت: آیا بر من دلت میسوزد؟ دل مسوزان! بلکه خنجر را

(۱) شابقه یعنی کلاه فرنگی که نسوان را مخصوصست

(۱۸۵)

زیاده تر بقلمم فروبر !

شاعر — گفت : چرا ؟

دختر — گفت : چونکه قلبم مستحق اینجز است . . .

شاعر — گفت : این خنجر را کدام دست جفا پرست بسینه آئینه
مثالت فروزانده است ؟

دختر — گفت : عشق

شاعر — گفت : آیا عشق ؟ !

دختر — گفت : بلی !

بنابرین شاعر بتفکر فرو رفت . دختر نیز چشمانش را فرو بست .
یکدو دقیقه بدین وتیره گذشت . بعد ازان شاعر — گفت که : اسم شما
و پدرتان چیست ؟ و در کجا اقامت دارید ؟

دختر ، بی آنکه چشمانش را بکشاید این جواب را داد :

اسم من (فلورا) ، واسم پدرم . و سیو (ویسمان) است و در قشلاق
صیفیه خودمان که بدیخا خیلی قریب است اقامت میکنیم .

شاعر پدر دختر را و صیفیه شانرا قبل ازین میشناخت لاجرم کشتی
را بدان سمت گردانیده بهر کشیدن کشتی مسارعت ورزید . درضرف
پنجده دقیقه کشتی بصیفیه مذکور تقرب جست . چند نفر از خد متکاران

(۱۸۶)

برکنار بحر منتظر ورود کشتی بودند . لکن نه بدینصورت ! پس بنا بر
اشارت شاعر بی آنکه صدا و فریادی بلند سازند دختر را برداشته در یکی
از اوتاقهای قریب عمارات صیفیه بردند . و باز بنا بر امر شاعریکی از
خدمتکاران به آوردن جراح بسوی قصبه بشتافت پدر دختر و مادرش و جمعه
کسانیکه در صیفیه بودند از واقعه مدهشته مذکوره خبر دار گردیده سرا
سیمه بسوی دختر شتافتند . شاعر واقعه را همانقدر که دیده و از زبان
دختر شنیده بود بی کم و زیاد به ایشان بیان نمود . در اثنای این محاوره
جراح نیز داخل اوتاق گردید .

کسانیکه دختر را احاطه کرده بودند از هم پاشیدند . جراح در نزد
فراش دختر رفته زخمش را معاینه نمود . بعد از معاینه و ترتیب ادویه
مقتضیه ، و تعریف صورت استعمال آن رو ب مادر دختر آورده گفت که :
— غصه مکنید . زخم ماده و ازل خیلی خفیف است . خنجر به استخوان
ن قبورغه تصادف نموده مانع از داخل شدن گردیده است و بهیچ آلت دا
خلي ضرری نرسانیده است . هیچ افکار و اندوه مکشید که در خصوص
حیات ماده و ازل هیچ تهلکه نیست . و این بیمهوشی اورا سبب کثرت سیلان
خونست . حالا امر بفرمائید تا ماده و ازل را بر تختش برده بخوابانند .
و ادویه و معالجاتیکه ترتیب نموده ام عمل نمائید . وقت شام آمده باز زیا

(۱۸۷)

رت خواهم نمود .

پس دختر را بر قالیچه خوابانیده بر تختش رسانیدند . درین اثنا پدر
دختر شاعر را مخاطب نموده گفت :

— افندی ! به این لطف نمایانیکه الی الابد خاطر نشان خاندان ما کرده
نمیدانم که ذات عالمی شمارا بچه چیز مقابله نمائیم . ازین سبب گرفتار
خارجان زیادی میباشم . لطفاً شهرت خودتانرا و اقامتگاه تانرا بیان بفر
مائید تا یکروزى بالذات آمده به ایفای تشکر پردازیم .

شاعر — گفت : استغفر الله افندی ! من هیچ چیزی نکرده ام که مو
جب تشکر باشد بلکه وظیفه انسانیت را ایفا کرده ام . مقابله آن نیز التماس
تیکه در حق من فرمودید کافیست . يك لطف عال العالی که از شما امیدوارم
همانستکه تا هنگام شفا یافتن مادمو ازل هر روز از دربان خبر گیراباشم . اگر
این مساعده را در حق بنده اجرا فرمائید حقیقتاً افتخار بیشمار میکنم .
پدر دختر — گفت : افتخار بمن عائد است . لکن اقامتگاه خودتانرا
بیان فرمودید . مطلقاً بشرف زیارت شما نازل خواهم شد .

شاعر — گفت : تشکر میکنم افندی من ! از صیفیه شما به بعد ده
دقیقه در فلان قریه در عمارت صیفیه که داریم اقامت گزینیم .
پدر دختر — گفت : خیلی مبارک ! همه حال بصیفیه تان آمده تعجیز

(۱۸۸)

• میکنیم •

شاعر — گفت : استغفر الله ! مشرف میفرمائید •
 درین اثنا والدۀ دختر نیز بشاعر تقرب جسته تشکرات زیاد خودش
 را عرض نمود • بعد از آن از هم وداع کرده شاعر بر رفت •
 شاعر بمجر دیکه از صیفیه بر آمد بسرعت فوق العادۀ بر فتن ابتدا نمود •
 بعد از دو سه دقیقه در اجزاء خانۀ قصبه داخل گردید • چرا حرادر انجا
 یافت • مقصد شاعر از ملاقات جراح بجز اخذ معلومات و مفصله در خصوص
 جریحه فلوراد اگر چیزی نبود • بقدر نیم ساعت گفتگو کردند • جراح
 بکرات و مرات بی تهلکه بودن جریحه فلوراد را بشاعر تبیین ، و قلب شاعر
 را بدان تطمین نمود •

شاعر ، هنگامیکه بسوی اقامتگاه خویش عودت میکرد • بسوی
 صیفیه فلورا نظری انداخته با خود چنین زمزمه نمود :
 « — فلورا ! امین باش : اگر ترانائل کردم ، همان خنجریکه از سینه بلور
 • شالت کشیدم ام بجگر پاره پاره شده ام فرو خواهم راندم » مگر طایر فکر و
 روح شاعر ییچاره بیک دیدن نادیده در شاخسار زلف کستانه رنگ تابدار
 فلورا آشیان بندابدی گردیده بود •

سه ماه بعد ازین وقعه یعنی در یکی از روزهای ماه تموز ، در وقت زوالی

(۱۸۹)

هر گاه در باغچه اقامت گاه صیفیه (فلورا) داخل میشدید میدیدید که
 یکد خترمه بیکر ملک منظر یک بسن هجده سالگی قدم نهاده، و به
 اقصای بلاد ملک حسن و دلبری واصل گردیده بر سر یک قنیه چوبینی
 یعنی چوکیهای طولانی که از برای نشستن در محلات باغچه ها همیشه
 موجود میباشد نشسته، و سر لطافت افسر شراب دست راست خویش
 تکیه داده، و بدست چپش نیز یک کتابی گرفته است. و وزش نسیم عطر
 ییزی نیز زلفان چون رشته جان کستانه رنگش را بر پیراهن فرنگی
 لاجورد درنگش بریشان داشته است.

حالادانستید که ایندختر خورچا کرقر بیکر که بود؟ ایند ختر ملک
 سیما، فلورای باناز وادا بود که از جریحه سینیه آئینه مثالش هیچیک اثری
 باقی نمانده صحت کامله فوق العاده حاصل کرده بود.

و باز در همان صیفیه بقدرسی چهل قدم دورتر در میان درختان بهم
 پیوست بید و چناریک جوانیکه بسن بیست و بیست و پنج سالگی قدم نهاده،
 و بدریای ناپیدا کنار عشق که بجای آب آتش دارد جدیداً در افتاده
 مشاهده میکردید. که بنظر حسرت و دیده حیرت این منظره دلکش
 را تماشا مینمود.

این جوان نیز همان شاعر یستکه میشناسید !!!

(۱۹۰)

بعد از آنکه شاعر يك مدتی این وضع دلنشین فلور را تماشا نمود
آهسته آهسته نزدیکش رفته — گفت :

— وقت شریف تان بخیر باد ماد مو ازل ! اینست که از برای وظیفه
که بمن حواله فرمودید شما را بتعجیز نمودن مجبور شدم از نیرو عفوم
فرمائید .

— فلور اینز : استغفر الله ! من نیز منتظر تشریف شما بودم ولی چون
آمدن تان را حس نمودم تعطیلات لازمه که در خور دشا گرد باستادست
اجرا نتوانستم نمود . لاجرم طلب عفو حصه منست .
اینرا گفته بر پا خواست . و شاعر را گرفته داخل عمارت کر
دیدند .

فلور را ، بر یکی از چوکیهای که در اطراف میز موضوع بودند نشسته شاعر
را نیز بمقابل خود مشق بنشانید . و کتابیکه بدستش داشت بسوی شاعر
دراز کرده گفت :

— درسی که دیروز گرفته ام . بزهنم بوجه دلخواه جا گرفته است .
پس حالا میخواهم که از بر بخوانمش تا آنکه افرین شما را در حق خویش
بشنوم .

شاعر کتاب را گرفته — گفت : بلی هیچ شبهه نیست . در سیکه

(۱۹۱)

دیروز باهم در آن مذاکره نموده ایم مهمترین اقسام ادبیات است بفرمائید
تا بشنوم .

پس فلورا نیز بتقریر و تفسیر درس خویشتن ابتدا نمود .
حالا تفصیل کیفیت جریحه فلورا ، و چگونگی درس گرفتن او را از
شاعر نیز قدری لازم آمد که بیان کنیم :

مگر فلورا را نامزدی بود جوان ، بغایت حسن و آن . که مرغ قلب فلورا
بدام محبت آن صید گشته بود . و در راه عشق و محبت آن نامزد ، فلورا
نیز به نشان عشق نامزد شده بود . تا آنکه آن نامزد ناچار گردید طریق
بیوفائی را گرفت . و بطمع چند خز فیار ز رودینار فلورا را ترک کرده ،
و بادیگری از دواج نمود . فلورا نیز از اندوه بسیار . موت را بر حیات خویش
بهتر دید . و بقصد آنکه از مرده اش نیز کسی خبر نیابد در کشتی نشسته در
یائی شد . و چون از صیفیه اقامتگاه خویش دور افتاد خنجر را که با خود
داشت بسینه اش فرو راند . تا همان بود که آن . موت او سبب حیات شاعر گردید .
و زخم او مر قلب شاعر را مرهم .

و قتا که جریحه فلورا رو به التیام نهاد . شاعر نیز بایشان برفت و آمد
مبادرت ورزید . بدر فلورا نیز از طرف فلورا بنا بر عرض تشکر و منت
داری چند دفعه بصیفیه شاعر تنزل نمود . پس بدینمان سبب در میان فلورا

(۱۹۲)

و شاعر رسم و داد و محبت یوماً فیوم در تزیید بود و رفته رفته چنانچه گردش زمان از جریمه اش اثری نگذاشت اسباب اینجرحه را نیز سراسر از قلبش محو و نابود گردانید .

تا آنکه روزی فلورا شاعر را مخاطب نموده گفت :

— از شما یک چیزی رجا میکنم . اما نمیدانم قبول خواهید فرمود یا نه ؟
شاعر — گفت : بفرمائید افندی من ! بنده به انفاذ امر شما حاضرم .
فلورا — گفت : بی عنایت و لطف شمار ادر حق خودم دائمی ملاحظه میکنم . لهذا بدین عرض عاجزانه جسارت میورزم : که اگر لطف فرموده در هفته یکبار یا دوبار مخلص تانرا از فن ادبیات بعضی در سهائی بدهید خیلی منتدار عنایت شما خواهم شد .

شاعر — گفت : بسر و چشم افندی من ! اگر آرزو بفرمائید سراز فردا هر روز به اجرای این امر شما مهیا ام . اما اگر این آرزوی خود تانرا یکدفعه بجناب پدر عالی سیرت تان عرض بکنید خیلی مناسب خواهد بود .
فلورا — گفت : خیلی خوب فرمودید . بنده نیز چون استشاره پدرم را در مخصوص از لوازمات میدانستم لهذا قبل از آنکه بخدمت شما عرض نمایم پدرم را اخبار نموده بودم . و از افاده ایشان چنان معلوم گردید که اگر مخلصه خود تانرا لایق این شرف به بینید ایشان نیز متشکر

(۱۹۳)

خواهند شد .

شاعر — گفت: بسیار مبارك . چون چنین است فردا آمدن مخلص
تا ترا بساعت چند مساعده میفرمائید؟

فلورا — گفت: این را میباید که خود جناب تعیین بفرمائید .

شاعر — بعد از قدری تفکر گفت: اگر مناسب باشد در وقت چاشت .

فلورا — گفت: خیلی خوب خیلی خوب! فردا در وقت چاشت تشر

یف شما را منتظر م .

اینست که بنا بر یقین ارداد شاعر هر روز بصیغه فلورا رفت و آمد را
بنا گذاشت . و ایندر سیکه پیش ازین در صفحه ما قبل بیان کردیم بیست
و ششمین در سیست که فلورا از شاعر گرفته بود .

والحاصل « شاعر » بعد از آنکه درس (فلورا) را شنید ، و تحسینیکه
در خورش بود ایضا نمود درس تازه دیگر را داده از حضور فلورا وداع
نمود ، و بجایکی تمام از کوشك بدر آمد .

و قتیکه فلورا در کوشك تنها ماند آهسته آهسته قدم زدن و عمیق عمیق
تفکر کردن بنا نهاد بعد از آن توقف نموده خود بخود این سوال را ایراد
کرد [آیا باز اینچه سودا بسر من جا گرفته؟ کمان میبزم که حالا باز مرغ دلم
بشا خسار عشق پرواز کردن میخواهد . مگر این معلم نبود! بلکه استاد
عشقم گردید! بلی بلی! حواسم را دگر گونه می بینم . بخوبی میدانم که

(۱۹۴)

مرغ دلم را باز سرا از نو این جوان آفت جان مهید نموده است . [
 باز یک قدری قدم زده در نزد آینه زر کار قدما تکیه بر میز گذاشته شده بود
 تقرب و زید . و لحظه حسن و جمال با کمال خودش را دقت نموده باز
 با خود زمزمه فرمود :

[آیا او نیز مرادوست خواهد داشت یانی ؟ نمیدانم که این مسئله را
 چگونه معلوم خواهم کرد ؟]

بعد از قدری تفکر به نزد میز نوشتن برفت . و یک کاغذی گرفته این
 شعر شاعر مشهور (و یقتور هوغو) را بنوشت که مضمونش اینست :
 [محبوب شدن تاجه در چه چیز برر کیست . ولی چیزیکه از انهم بزرگتر
 است همانا محب یافتن است]

پس از آن اندیشید که این کاغذ را در جایی بگذارد که شاعر آنرا به بیند .
 آخر الامر از میان کتابیکه شاعر او را ازان درس میدهد بهتر و مناسب
 تر جایی نیافت . بعد از آن کتاب را برداشته باز کرد . در محل درس یک
 کاغذ بسیار خوش قماش و چهار قات کرده یافت . بکمال تعجب و تلاش
 کاغذ را باز کرد . خط مکتوب را بیک نظر بشناخت . مگر خط جناب
 شاعر بود . شاعر ماهر بر آن کاغذ لطیف بمرکب آبی رنگی این سطور
 آتی را نگاشته بود :

محبوب شدن گر چه بود کار بزرگی زان به بود آنکس که اگر یافت حبیبش

(۱۹۵)

مکتوب

« ای یگانه اختر آسمان جمال !

« انسان اگر هر قدر بدرجه غایت الغایه سعادت واصل شود باز هم

قناعت نمیکند .

« سعادت ، و بختیاری من از روزیکه باشما . صادف گشتم ابتدا نمود .

ماد موازل ! ترا قلب شکسته ناتوانم در اول ملاقات محبو به اتخاذ نمود .

این مسئله بدایت سعادت گم گردید . بعد از ان التفات تانرا نائل شدم . این

نیز سعادت و بختیاریم را تا مین و تزیید نمود . بعد از ان بشرف خواجه کی

شما سر فراز شدم . این نیز درجه اعلاهی سعادت را اشعار نمود .

بدین واسطه هر روز بنظر اذهال با کمال شما نیز موفق شدم . و مافوق اینهمه

نور محبتی نیز از بعضی اطوار و حرکات شما در حق خود حس نمودم .

آیا برای عاشق دلباخته ازین عظیمرت چه سعادتیی خواهد بود ؟ حالا آنکه

بنده بدین هم قناعت نمیکنم . بلکه سر محبتی که اگر با بنده داشته باشید

میخواهم که از لسان مبارک تان بشنوم . و هم اجر ای این عرض گستاخانه

امرافردا از شما نیاز دارم !!! اما اگر حیا مانع این اعلان گردد باز هیچ

(۱۹۶)

ضروری نیست . بعوض آن بر سر لطافت افسر خویش يك دسته كل آبی رنگی
 بزنید . تا آنکه این رنگ لطیف از لسان مبارك تان و كالت نماید . هرگاه
 فردا بحضور شما مشرف شوم ، و دیگر رنگ گلی بر سر مبارك بینم
 لابد التیجا گاهم مز از خواهد بود . و این يك را نیز عرض كنم : رنگ
 آبی را که از رنگهای دیگر انتخاب کرده ام سبیش . آنکه هم خوش رنگ
 است ، و هم بوجود آن خمیر مایه لطافت خیلی زیب میدهد . حتی طبیعت
 نیز برای اکمال حسن و جمال آن ملك مثل بدو چشم سرمست سبوی
 عرض احتیاج ورزیده . بخاکهای فلوراسو گند ! که از هنگامیکه آندو
 چشم شوخ افلاک صباحت و ملاحت را ندیده ام بدیدن فضای نامتناهی
 تنزل نمیکنم . آیا برای من دلباخته بهتر ازین سما کجاست ؟ آه از انصاعتیکه
 فردا بحضورت مشرف شوم ، و رنگ گل سر ترا دیگر رنگی پیام .»

فلورابعد از آنکه اینمکتوب را بخواند بوسیده در مدالیه بغل خویش
 نگه داشت . و کاغذیکه خودش نوشته بود پار کرده پنداخت چونکه
 لزومی برای آن باقی نماند . و کتاب در سش را گرفته از کوشک برآمد .
 و برکنار نهریکه از زیر درختان عرعر و شمشاد در وسط باغچه صیفیه
 در جریان بود گرفت : تابوقت مغرب در انجانب نشست . صداهای دل نشین نهر
 باصفا ، و زمزمه های شکرین مرغان خوش الحانرا شنید . گلهای رنگا

(۱۹۷)

رنگی که در اطراف نهر شکفته بودند ، و پروانه های خوش رنگی که بیتابانه
و مشتاقانه آنها را از یارت می نمودند ، و چوچه های صغیره مرغکان
متنوعه که سرهای شان را بانتظار قدوم مادران و پدران خویش از آشیانه ها
بر آورده بودند همه را یگان یگان سیر کرده برای طعام شام پس بکوشك
عودت نمود . و بعد از صرف شام در يك كشتی نشسته بگردش دریا
برآمد . لیکن پدر و مادرش هنوز دهشت آن واقعه هولناك سابق را
فراموش نکرده بودند لاجرم برای محافظه دختر یکد و خدمتکاری نیز
ترقیق کردند .

حالا نکه حالا اینچنین احتیاطها را هیچ لزومی نبود . زیرا فلورا بعد
از این مردن فی بلکه زندگانی میخواست .

دختر پری پیکر ، تا به نیم شب بر روی بحر گردش نمود . بعد از آن
بصیفیه آمده بخواب بسیار شیرینی فرو رفت . در عالم خواب از دواج
خود را با شاعر بدید !

فردا بمجر دیکه از خواب برخاست یکسر بباغچه فرو آمد . و گلپای
خوش رنگ باغچه را یگان یگان تماشا کرده یکدسته گل آبی رنگ بسیار
لطیفی انتخاب نمود . اما برای چه ؟ برای احیا نمودن شاعر !
شاعر ، بوقت معین خویش بصیفیه آمد . از فلورا جو یاشد . گفتند

(۱۹۸)

در کو شکست . او نیز بسوی کو شک پوئید . لکن دروازه کو شک را
باز کرده بداخل شدن هیچ جسارت نمیتوانست . دلش میطپید . بدنش
میلرزید . آیا چرا ؟ چونکه رنگ کل سر فلور را را نمیدانست !

در پس در شاعر را منتظر بودند . آیا که ؟ یا سعادت یا مصیبت !

امروز باز شدن این در بر وی او یامد خل جنت ، یا مر جهنم میگردد .
در پس در بایستاد ، بگرداب فکر فرو رفت ، پنج شش دقیقه بدین صورت
گذشت . چند دفعه دستش را به پیچ دروازه هم برد ، ولی باز پس کشید .
نهایت الامر در حالتیکه چشمانش بسوی سما ، و قلب و بدنش در آزار و جفا
بود پیچ دروازه را تاب داده در را بکشد .

فلورا ، بر یک در از چو کئی اطلس گذاری در از کشیده بخواب رفته
بود . ساعد سیمین یمنیش را تا بحد باز وی بلوریش برهنه کرده از در از چو کی
آویخته بود ، و بدست یسار آئینه کردارش کتابیکه درس محبت
را از آن بسبق می آموخت گرفته ، و نصف آخری پستانهای چون لجه
سیمایش را بدان پوشیده بود . لکن سینه بیکینه آئینه مثال باصفایش با سر
پستانهای چون نار خندان لطافت انمایش ظاهر و نمایان بود ، سر عشق
افسر دلبرانه اش بسوی سینه چون آئینه اش تمایل نموده ، و زلفان چون
رشته جان کستانه رنگش نصف کمی از رخسار گلرنگش را بایک قسمی از

(۱۹۹)

بازوی سیمین صفا آهنگش پوشیده از دراز چو کی آویخته بود، پیراهن
 لاجورد رنگی که در برداشت قدری بالا برآمده ساق در لطافت طاق بلورینش
 را تا بحد زانوی دلکشش نمایان کرده بود، پاپوشهای زرد و زش بزمین
 افتاده، و پایهای کوچک لطیفش را اجزای کلابی رنگ ابریشمینش
 حائل تماشا نمیگردید. آیا بر سر لطافت افسرش چه بود؟ بلی بلی!!
 هر یک گوشه سرنازینش نیز یکدسته کل آبی رنگی بس قشنگی که از نیلوفر
 و سوسن و سنبل تشکیل یافته مانند اکلیلی نهاده، و طره طرار خرمائی
 رنگش را بدان پیراسته بود!

شاعر، از دیدن این حالت خوش هئیت فلوراکه صورت مجسم از دواج
 (حسن) رابا (عشق) تصویر، و بلسان خواب ساخته گئی تقریر میداد
 مظفرانه، و منصورانه داخل گردید. و آهسته آهسته بفلور اتقرب و ورزید.
 و بنا بر ایفای تشکر لبهای از آتش عشق تفیده خویشتن را بر لبهای
 شکرین گلرنگ فلوراکه یک تبسم بسیار لطیفی تشکیل داده بود بنهاد.
 ای بوسه نخستین! اگر جمیع لذائد جهان را با هم مزج کنند باز هم معادل لذت
 تو یک لذتی بحصول نمیآید!
 بوسه چیست؟ اسان عاشقانه روح! تماس دلب بایکدیگر، معانقه دو
 روح باهمدیگر است.

(۲۰۰)

والحاصل ، فلورا تبسمی کرده چشمانش را باز نمود . شاعر نیز گریه کرده بر پایهای فلورا ایفتاد ، و به اشک خونین خویش پای های نازنین فلورا را از رنگین ساخت . و گفت :

— فلورا فدایت کردم ! این عاشق مسکین خود تا نرا بحسار تیکه ازوصا در گشته غمخوار مائید . جگر خراشنی « عشق » را خود تان نیز چشیده اید و آلام آنرا بخوبی میدانید پس بگوئید که بنده بدین کستانخی معذور نیم . و مرحمت شمار اسز او ار نیستم ؟

فلورا — گفت : اینست که خوا هشت را بجا آور دم ، دگر چه ! شاعر — گفت : بلی تشکر میکنم ! ولی میخواهم که از لسان مبارک تان نیز بشنوم که آیا مرا دوست دارید یانی ؟ و آیا بنده تا نرا بعاشقئی خود قبول فرمائید یانی ؟ چونکه بتلفظ این کلمه حیات پرور میخواهم که روح را به اقطار ائیریة عالم خیال اصعاد نمائید !

فلورا — گفت : چون خوا هشت شماست این بلی تنها بلسان فی بلکه قلباً میگویم که ترا دوست دارم . اگر دوست نمیداشتم امر تا نرا اجرا نمیکردم ! اگر دوست نمیداشتم درس گرفتن را حیلہ نمی ساختم حالا اطمینان قلبت حاصل گردید ؟ دگر چیز یکه باقی نماند ؟

شاعر — (قطرات گریه شادی بر رخسارش دویده) — گفت : يك

(۲۰۱)

— چیز دیگر : . . .

فلورا گفت : چه چیز ؟

شاعر — گفت : هر روز تکرار این کلمه . . .

بس فلورا خندیدن گرفت . الحاق حالت شاعر شایسته خندیدن بود ؛
 زیرا از کثرت شادی نمیدانست که چه طلب کند ، و چه بگوید . شاعر را
 حضرت پیر عشق بحالت بانزده سال پیش ازینش رجعت قهقری داده
 بود . یعنی طفلش ساخته بود !

درین اثنا ، یکی دروازه کوشک رادق الباب نمود .

فلورا — گفت : چه کسی ؟ داخل شو !

دروازه باز شد . یک خدمتکاری درآمد .

فلورا — گفت : چه خبر است ؟

خدمتکار — بکمال ادب و تعظیم ، گفت : مهمانان آمده اند . و جناب
 ماد موازل را منتظر نشسته اند .

فلورا — گفت : بسیار خوب می آئیم .

خدمتکار بر رفت . بعده فلورا شاعر را مخاطب نموده گفت :

— مهمانانیکه آمده اند از احباب عزیز ماست . تا بیک هفته دریغ نخواهند
 بود . بفرمائید تا برویم ، و ترابا ایشان معارفه نمایم . در میان ایشان موسیو

(۲۰۲)

(ادوار) خیلی ظریف الطبع يك جوانیست . طبع شما از خیلی حظ
خواهد گرفت . چونکه او نیز شاعر است . و دیگر ماد مو ازل (ماری)
نام یک دختر پری پیکر یستکه موسیو ادوار از جان و دل بر او عاشق است .
و ماری نیز او را خیلی دوست میداشته است .

شاعر — گفت مگر مهمانان هم در دست است . بسیار خوب بفرمائید .
لا جریم هر دو از کوشك بدر آمدند و در نزد مهمانان بر رفتند .
و قتیکه فلور را داخل سالون مهمانان کردید سالون را يك شماتت شادمانی
استیلا نمود . از همه اولتر ماد مو ازل ماری دست بگردن فلور انداخته
چند دفعه هم دیگر را بوسیدند . بعد از آن علی الترتیب مهمانان فلور را ،
فلور را هم مهمانان را بوسید . بعد از همه موسیو ادوار نیز بکمال تعظیم دست
لطافت پیوست فلور از او بوسید . شاعر ما ، همچون هیکی در پیش در ایستاده
بود . و بنظر رشك و غیرت غضوبانه بوسندگان فلور را اتماش می کرد شاعر
تا بحال در میان عادات ملل این عادت دست بوسی را خیلی شایسته و پسندیده
میدانست . لکن امروز وجدانش حکم نمود که در دنیا از این بدتر عادتی
هیچ نخواهد بود !

بعد از آن فلور را خواجه خود را بهر يك از مهمانان پرزانتہ یعنی تعرف
نمود . ادوار بعد از آنکه شاعر را بکمال تعظیم سلامی بداد گفت :

(۲۰۳)

— افندی من ! بنده شما را خوب میشناسم .
 شاعر — گفت : تشکر میکنم افندی من ! لکن بنده هیچ بخاطر
 نیاید که با جناب در دیگر جاها ملاقی شده باشم .
 ادوار — گفت : بلی همچنین است ! ولی فرقه شعرا چون یکدیگرشانرا
 از عکس صدای کهسار سخن میشناسند لهذا بنده را نیز بعضی اشعار
 آیدار جناب بشما معارفه نموده است .
 شاعر — گفت : خیلی تشکر میکنم ! آیا کدام هز یانهای بنده بدرد
 سر شما فرصت یافته خواهد بود ؟
 ادوار — گفت : استغفر الله ! لطافتهائی که در اشعار شما موجود است
 جمیع بدایع پرستان معانی را حیران میسازد . مخلص شما نیز از همه زیاده تر
 منظومه را که در تحت عنوان (رشك) انشاد فرموده اید خیلی پسندیده ام .
 شاعر — گفت : اینهمه لطیف که میفرمائید از حسن ظن شماست . ورنه
 آن خز فپاره هارا قدر و اعتباری نیست .
 مقصد ادوار چون از تذکار منظومه رشك شاعر لطیفه پهلوداری بود
 لاجرم شاعر این يك را نیز علاوه کرده گفت :
 — (رشك) را در منظومه که فرمودید بقرار واقعی تصویر نتوانسته ام ،
 حالا میخواهم که در انخصوص يك چیز نوی بقلم آرم . زیرا حقیقت

(۲۰۴)

معنی رشك حالا به بنده تان معلوم گردید .

در حالتيكه ايندو شاعر درين مكالمه بودند ماد موازل فلورا ماد موازل
ماريرا در خصوص بيانو نواختن تكليف ميكرد ، اين تكليف فلورا را رجا
ها وزاري هاي ديگران نيز همراهي کرده ماريرا مجبور آ بر چو كي پيش
روی بيانو بنشانند . و بدستش يك ورق نوطه نيز بدادند .

دختر بيانو نواز ، هم به بيانو نواختن . و هم بدلا لت نوطه كه در دست
داشت يكغزل بسيار حزن انگيز را خواندن گرفت .

غزل مذکور چون يك خنجر جگر شكافي از برای عشاق مشتاق نا
بكام بود ، و ماري نيز آ تر ابعداي محرق ، و نوای خيلي حزيني مينواخت
لاجرم بر رخساره هاي شاعر قطرات اشك حسرت بي اختيار دويدن
گرفت . و چون عادت اهل اور و پاست كه بر يك چيز بديع و غريب كه
خواه در مقام تحسين باشد و خواه در خصوص مزاح كف بهم ميزنند ،
لهذا در حاليكه چشمهاي شاعر بقطرات اشك از هم پوشيده بود يك كف
زدن شديدي در صالون به اهتزاز آمد . شاعر بچاره بگمان آنكه در مقام
تحسين دختر بيانو نواز كف ميزنند — بي آنكه چشمانش را بكشايد —
بكف زدن مبادرت ورزید . اما كف زدن شاعر را چون خنده قهقهه
عمومي پيروي نمود مجبور آ چشمانش را از هم كشود . اما چه مي بيند ؟ مگر

(۲۰۵)

کف زدن اهل محفل در خصوص تحسین ماری فی بلکه در مقام مزاج گریه
شاعر است .

لاجرم شاعر بیچاره خیلی محبوب و شرمسار گردیده (چنانچه
عادتست) بر پا خواسته عرض اعتذار نمود .

والحاصل این چهار جوان ظرافت توامان آنروز را بیک سرور و نشاط
فوق العاده بسر رسانیده قرار دادند که فردا ابصید افگنی و شکار اندازی
در جنگل شمالی صیفیه بسر آرند . و چون فردا قبل از طلوع آفتاب برای
می افتادند لاجرم شاعر آنشب را نیز در صیفیه فلور اجاند و این نیز از برای
اوس عادت و بختیاری گردید .

این اول رومان نیست که خواننده و همینقدر آترا

که در انوار ذکا نام رساله موقوفه یافته بودم

ترجمه کردم ۱۰ اگر چه این رومان ناتمامست

ولی چون اول رومان نیست که مترجم

رومان نویسی تحریک و تشویق

نموده خیلی دوستش میدارم

در دمشق الشام

سنه ۱۳۰۹

محمود طرزی

(۲۰۶)

عشق

حالتیکه آنرا «عشق» میگویند. هرگاه خلاصه تر، و مجملتر تعریف،
و توضیحی در صدد آن بیان نمایم! بیاید گفت: که

(عشق، عبارت از جمع شدن)

(، و گرد آمدن حواس ظاهره و حوا)

(س باطنه انسان است در محل)

(و مکان واحد.)

عنه تریتم
ریافت

حواس ظاهره، و باطنه خواه مشهودات خارجی، و خواه تخیلات
داخلیه بعضی اعضا را بیک قوه حاده الکتریکه بنهایت سرعت،
و غایت قوت در محفظه دماغ ایصال داده در انجبار لوحه قوه مفکره آنرا
محکوک و مثبت میگرداند. و رفته رفته آن نقش در انجاقایم و مثبت گردیده،
و آن لوحه مقدسه را سراسر استیلا نموده برای دیگر نقوش محلی باقی نمیگذارد.
پس اینحالت مذکوره را «عشق» و شخصیکه بدین صفت موصوف
گردد آنرا «عاشق» میگویند.

در صدد اثبات این مقصد، تنها همین یک دلیل کفایت میکند که: مرد

(٢٠٧)

عاشق — قوه باصره اش بجز رؤیت دیدار محبوب ، و قوه سامعه اش بجز شنیدن آواز و پیغام محبوب ، و قوه لامسه اش بجز از لمس وجود و متعلقات محبوب ، و قوه شامه اش بجز شمیم زلف مشکین و یاباد کار محبوب ، و قوه ذایقه اش بجز بوسه لب شکرین محبوب بدگر چیزی پرداختنش از محالات است . و کذا لك حواس باطنیه مرد عاشق نیز بجز اشتغال محبوب بدیگر چیزی صرف شدنش غیر قابل است : مثلاً در قوه مدر که عاشق بجز تصور ادراک دلداری ، و در قوه تخلیه اش بجز خیال وصال یار ، و در قوه متصرفه اش بجز تذکر حسن و جمال کلامدار ، و در قوه واهمه اش بجز وهم و بیم فراق و حرمان نابکار ، و در قوه حافظه اش بجز محافظه و نگهبانی عشق و محبت محبوبه جفا کرد که چیزی صورت پذیر نیست . و این حواس عشره عاشقان دلپاخته بداندرجه کسب لذت ، و اخذ قوت از متعلقات محبوبه اش بر میگیرد که لذایذ جمیع کائنات ، و اشیای جمیع موجودات در نظرش خوار و بمقدار میآید . در خصوص اثبات این مسئله که (عشق عبارت از اجتماع حواس است در محل واحد) حکما و مدققین خیلی مختلف شده اند . حتی بعضی از مدققین هر یک از حواس بشریه را در حرکات و اموراتش مستقل و مستقید قرار داده اجتماع جمله حواس بشریه را در یک محل محال پنداشته اند . و در صدد اثبات آن گفته اند که : (مثلاً یک گل خوش رنگ بسیار قشنگی دیده

(٢٠٨)

میشود که قوه باصره از صورت بدیعه و لطافت عجیبه آن حیران مینماید .
ولی قوه شامه از رایحه آن هیچ حظی نمیگیرد . و کرم که قوه باصره و شامه
در استلذذ آن اتفاق هم نمایند ولی قوه لامسه از زخم خارش بیزار و در آزار
میشود . فی باک ! حالت عشق ، یک مرضیست که بر پیمای انسانی مسلط شده
انسان را از همه کارها باز میدارد .

اینست که بعضی از مدققین چنین حکم نموده اند . ولی باب اعتراض بر حکم
این گروه همیشه مفتوح است . زیرا حالت عشق تنها بر اشخاصی که پیمای شان
ضعیف باشد فی بلکه بر هر نوع انسان مستولی میتواند شد .
و این یک نیز بنا بر تدقیقات اخیره اظهار من الشمس گردیده که مرجع
و مرصد کافه حواس انسانی [دماغ] یعنی مغز است . و حواس انسان را اگر
چه یک استقالبی باشد باز هم استقلالیت ایشان همان استقلالیتی است که از طرف
مرجع شان یعنی دماغ مرایشان اتحاد شده است . چنانچه اگر مرکز سلطنت
دماغ را تعبیر نمایم ، حواس بمنزله ولایتها و والی ولایتها مشابعت تمام بهم میر
ساند . پس ولات حوادث ولایات را بمرجع و مرکز اخبار میکنند . حواس
نیز حوادث موظفه خود شان را در آن واحد بدماغ ایصال مینمایند . و دماغ
نیز آن خبر را در دفتر خویش ثبت نموده بمحاکمه آن مشغول میشود .
مثلا میگویند فلان بربک دلبز ناز نینی عاشق شد . اما چسان عاشق شد !

(۲۰۹)

اولا آن دلبر را یکبار بدید . حسن و ملاحظت آن دلبر قوه نظر او را جلب نمود . و چون سرگز قوه مذکور دماغش همان لحظه در انجام ثبوت گردید . و دماغ در انجام محاکمات آن حسن و جمال که نظر بدو خبر داده است مشغول گردید . درین حالت که هنوز آن دلبر نازنین تنها قوه نظر مرد عاشق را جلب نمود يك دمه صدای جانفرای بالهتزاز آن دلبر را نیز میشنود . که این صدا قوه سماعه مرد عاشق را نیز جلب نموده بدقت دماغ محکوم میگردد . پس چون این دو حواس مرد عاشق بدین صورت بر آن محبوبه منحصر گردید قوه ذایقه اش نیز آرزو کش بوسه شیرینش میگردد . و چون این سه حس با هم اجتماع نمودند قلب را نیز باخود یار و دمساز کرده دل مرد عاشق نیز بسوی آن محبوبه میلان مینماید . و هلم جرا !

و چون یکبار اغلب حواس خمسۀ ظاهره و باطنه آن عاشق بچاره بمحبوبه اش مشغول گردید دماغش نیز بمحاکمات احوال محبوبه مشغول مانده به اغفال و القای قوای حاسه سائرۀ گوش نمی نهد . حتی اگر یکی از حواس بر محاکمه دماغ اعتراض نماید دماغ بقر و شدت تمام آزارده میکند . چنانچه عاشقان جانباخته در محبوبه خودشان جمیع قصورات را حسنات می بینند .

والحاصل حکمهای متأخرین برین اعتقاد تمام آورده اند که حالت [عشق]

(۲۱۰)

عبارت (از اجتماع حواس خمسۀ ظاهره و باطنه است در محل واحد .) و
در یخصوص بدلائل حکمیه، و بر این عقیده رسائل و کتب کثیری املا نموده
اند که در اینجا بهین قدر اکتفا نموده بشرح و بسط زیاد آن نپرداختیم.

صباوت

طفلی و دامان مادر خوش بهشتی بوده است
تا بپای خود روان گشتیم سرگردان شدیم

ای زمان سعادت اقتران (صباوت) ! هر آنقدر که از من جدائی و دوری
جستی، راحت و سعادت و رفاهیت و بیغمی نیز باتور فیک طریق گردیده از
من وداع نمودند !

هر آنقدر که دل و فام نزل از توجدهائی نمیخواهد، تو همانقدر به بتاعد، و
مفارقت میکوشی . در زمان راحت تو امان نشاط آور ساطعت قلمرو ملک
دلم تاجه در جه معذور . و روح و فکر تاجه پایه سرور، و از غمهای جهان
به هزارها فرسخ دور بودم . حالا چون آن ایام، سرت انجام از انظار میارم،
از آتش فراق خالک بر سر باد میکنم، و از هوای شوق آب سر شک
خونین از دیدگانم میریزم ! اما تو در عوض آنکه بر من هجران کشیده
مرحمتی نمائی . و بر حال اسف اشتیاقم رقتی فرمائی، بالعکس لحظه با لحظه در

(۲۱۱)

قطع مسافه جدائی میکوشی ، اما چسان جدائی ! جدائی که امید بر کشتن
آن هرگز مامول نیست . کو یاشاعر برای تو این شعر را گفته :
(اگر در وقت رفتن گفت می آیم مکن باور
که او جانست چون جان میرود دیگر نمی آید)

از وقتی که از تو جدا گردیده ام ، راحت ، و انبساط ، فرحت ، و نشاط
قب خراب آبادم را وداع ، و جای آنهار انواع الم و اضطراب استیلا نمودند .
حقد و حسد ، انواع تقاضای نفس که در عصر سعادت حصر تو اسم شان را
نیز نشنیده بودم ، و چندی نگذشته بود که اطراف ، و جوانیم را احاطه
نمودند ، و نسبت بتقارق ، و بتاعد تو تقرب و نزاید مینمایند . حالا هیچ
کاری نمیتوانم ، و هیچ سخنی نمیگویم تا آنکه کین و غضب ، و عرق بغض و
حسد عالم را بر خود محریک نکنم .

آه ! چه خوش بود زمانی که حزن و کدرا را نمیشناختم که چیست ! از
مال دنیا ، و حب اذخار آن بغیر از همان چند یار چه آلات لهو و لعبه که با
افران خویش با آن بازی میکردم دگر هیچ چیز برانمیدانستم . اضطراب
و ایرا حتی بس جزء ی من نظر شفقت و مرحمت مادر مهر بانم را بر من
جلب مینمود . ناخوشی بسیار خفیف من بادی اضطراب خیلی ثقیل بدر
شفقت گسترده میگردد . حتی بعضی اوقات محض از برای آنکه نایل

(۲۱۲)

همچنین التفاتها، و شفقتهای نازنینانه والدین مهربانم کردم. و همچنین
معاملات محبتانه دلخواه از آنه ایشانرا مظهر شوم خودم را قصداً محزون و کذباً
مريض هم میساختم. و تنها از والدین، و اقربا و متعلقات خویش فی بلکه!
از هر کس خواهم مرد و خواهم زن در حق خویش اثر لطف و مرحمت مشاهده
می نمودم. يك آدم بسیار بیگانه با من مانند يك دوست بسیار مخلصی معامله
می نمود.

لکن حالا هیبتات! هیبتات! بهر طرف که نظر می اندازم بجز
کین، و غرض دیگر چیزی نمی نگرم. و اگر احیاناً دوست و احبائی هم
پیام آثار مودتش را با غرض کوناگون، و حیل و قلمون مبنی میبینم.
کسانیکه خود را مادون من، بیشتر ندیده اند و چایلو سی، و کسانیکه خود
شانرا مافوق من میدانند بر سومات ظاهر داری مرا از خود متنفرد میسازند.
محبوبه کان بیرحم جانستان، و دلبران جفا کیش با حسن و آن که لحظه
با لحظه به خنجر جفا و ستم قلوب هزاران عشاق جان فشانرا پاره پاره
مینودند. و از فرط تغافل و استغنا بسوی کسی نظر نمی انداختند،
و از غایت حسن و ناز و ادب پرشت پای خویش نظر نمی کردند در آن زمان
سعادت نشان لبان شکرین خودشانرا از رویم بر نمی داشتند. و مراد را آغوش
لطافت همدوش نازنین، بر ساعد صفا فروش سیمین خویش بر میگرفتند.

(۲۱۳)

و با انواع تکلمات شیرین ، و باقسام تلطفات شکرین نواز شمع می نمودند .
 یک تبسم بسیار جزئی من باعث خنده قهقهه همه شان میگردد . و اگر
 کلمه بسیار خفیفی از زبان یزبانی من می شنیدند از فرحت بسیار هزار
 بارم بسینه آینه مثال خود شان می چسبانییدند . که اگر چه من از آنها
 حسن معامله به تنگ آمده انظار اضطراب و بکا هم نمیدویم . لکن
 ایشان از آثار محبت ، و بار از شفقت ابدار و نمی گردانیدند . حتی که گاهی
 بنابر اسکات بکا و اضطرابم بعوض بستان مادر لبان شکرین خود را نیز
 بدهنم میگذاشتند ، و من آنرا میبیکدم . حالا نکند درینوقت میل و رغبت
 رابه اشتغال و تغافل ، و آرزو و محبت را بقوت و جفا مقابله مینمایند .
 خلاصه ای زمان صباوت ! تو موجب سعادت ، و باعث هر گونه راحت
 بودی . اشک حسرتی که در فراق ابدیت از دیده خون فشام میریزد
 بجز آنکه آتش یأس و اضطراب را زیاد تر اشتغال نماید بدگر چیزی موفق
 نمی گردد .

ای عیش گذشته که دیگر باز نکردی

رفتی تو ز دست و ز روی هیچ زیادم

چرا انتها

(۲۱۴)

حفظ نوزاد

در خانه توانگر چنانست ؟ و در خانه فقیر چگونه ؟

هرگاه یک در خانه ذی حشمت (توانگر) بر زر و گوهری طفل نوزادی از کتم عدم بعرضه عالم قدم می نهد . آن خانه از فرح و سرور ، و شادی و حبور مملو میشود . بتریک کنندگانیکه از هر طرف می آیند خارج حساب و شمار است . هدایا و تحایفیکه از خویش واقربا مانند باران میریزد خارج حدود قیاسست . مژده دهندگان میدوند ، زر ها و دینار ها افشاندن میشود .

زاجه بر تخت طلا کار و مزین می خوابد . لمعه پاشی گل الهاس شمععه پاشیکه بر پیشانی او آویخته است الوان سبعه را بصورت بسیار لطیفی باطراف انتشار میدهد . ماکولات چرب و نرم و مشروبات لذیذ سرد و گرم در میان طبقهای مزین چینی بر سر میز های بلوری برای اشتهای زاجه و جود میباشد . کنیزکان پری چهره ، و سریه کان خوش خمیره در اطراف فراش زاجه معذوره برای اجرای او امر ، و فرمانش دامن در میان

(۲۱۵)

خدمت ایستاده اند . قابله کان متعدده ، ودایه کان متنوعه صف بسته خدمت اند .

طفل نوزاد را بعد از آنکه در قماشهای اطلس و کم خواب قونداق نمایند بیک شال کشمیری بچانیدم بر نهالین چه بر قوی اطلس خرائی در نزد فراش نرم و لطیف زیبای مادر مغرور پر زر و زیورش میخواست بانشد . و بیک لحافچه زرد و زرش میپوشانند . خلق خانه مانند بر وانه به اطرافش میگردند . هر آرزو و مراد از آنچه را در آن واحد بجا میارند . طفل بمجرد گریه کردن بستان پراز شیر دایه کان متعدده در دهانش میرسد .

پس این طفلیکه بدین صورت ، و اینچنین کیفیت گهواره پیرای عالم شهود گردد سعادت ، و ثروت ، و اقبال از هر طرف و هر گوشه او را طبعاً استقبال میکند . حال آنکه هنوز هیچ معلوم نیست که این طفل اینقدر لطف (جمعیت بشریه) را چگونه مقابله ، و در راه مدنیت انسانیه و (هیئت اجتماعیه) چسان معامله خواهد نمود . ؟

حالاً نیز یکقدری در کلبه و برانته فقیر بچاره عطف نظر کنیم که در اینجا نیز بیک طفل نوزادی بوجود آمده است . لکن تأثیرات این ولادت با آن ولادت سراسر دیگر گون افتاده است ! از ترنیمات و مسراتیکه در خانه توانگر مشاهده کرده اید در اینجا هیچ اثری نیست . بسبب ولادت این

(۲۱۶)

طفل معصوم كلبه ويرانه بيك ماسم خانه تحول نموده ! چونكه در تمام عالم
امكان يكدو گرساني نيافته اند كه آن طفل معصوم را در آن به بچينند
لاجرم مجبور شده اند كه با كهنه پارهاي پارچه زير پايهاي خودشان
بچانينده اند .

پدر و مادرش در خالتيكه هر دو سالم بودند بمعاونت سعي دست هم ديگر
از صبح تا بشام پوزار گونه تعب و مشقت يك لقمه نان شب خودشان را پيدا
ميكرديدند . زن محنت مسكن هرا نقدر كه وقت حملش تقرب و زويد از كار
و عمل بدست كشيدن مجبور گرديد . سكه كه از اين رهگذر در دخل و خرج
قوت لايموت يومية شان وارد آمد البته بفر و ختن زير و پاش شكسته و ريخته
كه در گوشه و كنار كلبه درميان خاك توده ها افتاده بود لزوم ديدند .
يكچندي نيز از بقال و قصاب بقرض گرفتن مجبور شدند . تا آنكه درين
انتظار ايندين زن بچاره نياز تقرب و زويد . لکن دردست و چنك بچاره
گان هيچ چيزي باقي نماند . قرض كهنه گني خودشان را چونكه ايفانكرده
اند لاجرم اهل دكا كين بقرض هم چيزي نميدهند .

پس حالا در چنين احوال فلاك اشتغال شوهر بچاره چه كند ؟ كدائي
كردن را بناموس خويشين عار ميداند . اگر بكس نيكه شناخته اوست
مراجعت كند آنها نيز مانند خودش فقير الحال پريشان روز كاري اند

(۲۱۷)

که امید فائده از انهم مأمول نیست . لاجرم فقیر مرد در مانده به کار خو
 یشتن بچاره میباید . و بگرداب تفکر فرو رود که غبار یأس و الم بی نانی
 و کرسنه گی چشمه هایش را کرد آلوده میکنند . درین اثنا فقیر زن بچاره
 که درد زه پیتابش کرده از شدت درد و کثرت وجع ، و غایت جوع و
 نهایت جزع لحظه بلحظه فریاد و فغانش زیاده میشود . فقیر مرد بچاره
 از سببیکه هیچیک تدبیری نمیدیابد بکار خویش در مانده میگردد ، و بر
 سر آنهاهم فلاکت ، و مصیبت جوع و کرسنه گی فغانهای جانکاه زن بچا
 ره نیز فقیر مرد در مانده اسر اسر از عقل بیکانه میسازد . هیچیک چاره
 و تدبیری نمیدیابد . در گرداب یأس و ناامیدی آن بچاره اسر اسر ناپدید
 میگردد . فغان و فریاد زن بچاره نیز رفته رفته اشتداد میگیرد . هر نعره
 زن سنک سنگینیست که بر سر آن مغروق بحر یأس و الم میخورد . آخر
 الامر ناامید میشود از استمداد و مددکاری جمیع ابتدای جنس خویش
 منقطع الامل میگردد در چشمانش دود ناامیدی می پیچد . از آن دود
 حسرت اندود در سمای دماغش سحاب یأس و الم پیدامی شود . از آن
 سحاب طوفان حساب باران سرشک خونینش باریدن میگیرد . تموج
 طوفان بلا خیزی که در بحورد ماغ مرد فقیر در حرکت و هیجانست بواسطه
 قناله های عروق و اعصاب به بعضی عضلات چهره اش انتقال میکنند .

(۲۱۸)

و آن عضلات را منقبض نموده در جهه یأس و الم را از رخصت فلاتک آثارش
ظاهر و عیان میگرداند .

پس طفلی که از میان چنین گردباد یأس آورالم پاره، و آنچنان شورش
طوفان اثر و غم مادر بساحت دنیا قدم نهاده اول کسی که او را استقبال کند
ناضر و رت و سقالت خواهد بود ! این معصوم بیچاره بمجردیکه به دنیا میآید
زنجیر ضرورت، و اغلال سقالت بگردنش افتاده در زندان محنت نشان
فلاتک محبوس میگردد . درین کابۀ تنگ و تاریکی که شمس جهنم آرا با
آهنمه عاطفت و مکرمت بی اندازه که در حق جمیع موجودات (منظومه
شمسیه) خویش اجرا میدارد بعمرها آن گوشه ویرانه را بیکذره ضیا و
و حرارت ذی منفعت خویش تلطیف و تعطیف نفرموده است . و هوای
نسیمی با وجود آهنمه حیات بخششی بی اندازه که در حق جمیع مکونات
(کره ارض) که مانند طفل نازنین عدیم المثلی با غوش شفقت همدوش
خویش بچانیده است روا میدارد یک مقدار جزئی نیز بدان خرابه
نشر ننموده است . و گیرم که بسبب محذوریت عدم خلا محال مجبوراً املا
نموده باشد باز هم آنرا بعضی غزات مضره که از تگون تعففات اطراف آن
حدود تشکیل یافته اخلال و افساد نموده ، و بحالت سم مهلکی تحویل داد .
و بعد از آن آنکله ویرانه را املا نموده است .

(۲۱۹)

حالا ملا حظه فرمائید ! طفلیکه در چنین محلی و بدین صورت پر مالی
بزاید در عوض قونداق هرگاه کهنه پاره زیربائی را بیابد نیز برو بسیار است !
طفل گریه جوع ، و ناله خشوع میکند . مادر گرسنه فلاکت چاکرش
بستانهائی که از گرسنه گئی چند روز مانده پاره نموده گردیده بدهن او
میدهد . طفل بیچاره نیز آنرا میمکد . لکن هیاهات ! شیر کجاست ! یکچند
قطره آب شیرمانندی میچکد . ولی بعد از چند روز آنهم منقطع می گردد .
زیر آن خور دن نمیباید تا آنکه شیر از آن حاصل شود .

این طفلیکه از انبای جنس انسانیست نه از نوع حیوانات بیابانی رفته رفته
بدیخال فلاکت ، و سفالت اشتغال بزرگ میشود . اما قوه عقلیه ، و دماغ فکریه
اش را پرده سفالت ، و عظامی فلاکت میپوشد . و قلب و نفسش را اسباب
شدیده ضرورت ، و الام فقدان معیشت فشار میدهد . زنجیر ذلت و پا
مالی ، و تشدید سفالت و سرگردانی پای توسعه نشو و نمايشن را می بندد .
بلکه ترکیبات کیمیوی و شکل و هیئت طبیعی اش را نیز اخلاص میکند .
پس از برای چنین بیچاره کان و قوعات متوالیه حیات عبارت از یک محبس ،
و اشکنجه ضیق النفسی است که بعد از آنکه یکچندی نفس می شمارند چنانچه
محکومان زندان عاملان بعد از ختام محبوسیت آزاد میگردند ایشان نیز
همچنان فرحان و شادان بترك دغدغه حیات میگویند .

(۲۲۰)

آیا جمعیت بشر به چنین بدبختان بیسر و سامانرا که جمیع حیات شان عبارت از یک فریاد و فغانست بمقابل کدام جنایت ، و معادل کدام قباحات شان بدین جزا مستحق می بینند ؟ حالانکه ایشان نیز از نوع انسانی شمایست نه از نوع بهائم ، و نبات ، و جمادات !

ای توانگران عالی نسب ، و ای صاحب ثروتان باحساب ، که اقبال و سعادت شما را از هر طرف استقبال میکنند ، بدانید که اینچنین بیچارگان نیز از هم نوع انسان ، و مانند شما یان ذی جانند بر حال چنین درماندگان مرحمت کنید ، و مروت ننمایید . آیا نمی اندیشید از اینکه : هرگاه دست قدرت قادر ذو الجلال شمار احوال ایشان ، و ایشا را مانند شما یان میساخت چه مانع میشد ؟ پس قیاس کنید ! وزرهای سر خیکه در مخازن و صنادیق می اندوزید از آن چه فائده می بینید ؟ اگر یک قدری از آن زرهار ابر حال چنین اشخاص و مال خودتان مصرف سازید چه ضرر می کشید ؟ فی بلکه در احوال از اجزای هیئت اجتماعی محسوب گردیده از آن و در دنیا و آخرت سرفراز میگردید . ❦ انتهای ❦

❦ تعشق ❦

❦ یک شیر مهابت منظر ، بر یکد ختر پری پیکر ❦

(مرآت عالم) نام رساله مصور عثمانی از جریدهای اروپایک حکایه

(۲۲۱)

بسیار غریبی در تحت عنوان مافوق درج صحایف رساله لذیذة المطالعة
خویش نموده ، و تصویر اینحکایه را نیز بطرز بسیار دلنشینی مطبوع ساخته
که مانیز حکایه مذکوره را بلسان فارسی ترجمه نموده داخل اوراق پریشان
این اثر ناچیزانه نمودیم .

ناقل موصوف روایت کرده میگوید که : (موسیو بولیو) نام توانگر
معتبر شهر پاریس ، تربیه و تعلیم حیوانات و حشیه را از برای خود مدار
تسلی ، و مشغولیت مخصوصی قرار داده ، در میان باغچه سرای خویش
از برای حیوانات مختلفه و وحوش متنوعه محلات مخصوصه جدا گانه
ساخته ، و انواع حیوانات مختلفه را مانند بوزینه کان ، گوزن ، و آهو
های کوهی ، و گاوهای دشتی ، و خرس ، و پلنگ و غیره ذالک را در انجا
نکاه میداشته است . در میان این حیوانات یک (شیری) نیز موجود بود که
بسین یکماهه کی از (جزایر غرب) برای او آورده بودند . جمله اینحیوا
تات چنان باموسیو بولیو مالوف و مانوس شده بودند که بامومی الیه بنظر
ابویت و حسن مرصیت معامله و رفتار مینمودند .

این موسیو بولیو را یک دختر پری پیکری دوشیزه پاکیزه اختری نیز بود که
در حسن و جمال قدم بر ذروه کمال نهاده ، و در لطافت و دلبری باقصی الغایه
جمال رسیده بود !

(۲۲۲)

(کره ارض) بوجود آن یکنانه اختر حسن و جمال از بیک خویش یعنی
بدر منیر مستغنی و بنیانگر دیده بود . بلی بدر تمام بود ! چونکه بسن
چارده سالگی قدم نهاده بود ! اسمش ماد مو ازل ژان بود ! فی بلکه افت
جان و جهان بود !

والحاصل چنانچه موسیو بولیو با حیوانات وحشیه خویش مانوس
و مألوف شده بود . دختر پری پیکرش نیز بمناسبت شطارت و سرخوشی
جوانی زیاده ترا تنس و الفت پیدا کرده بود . اما شیر با دختر بدا ندرجه
الفت و محبتی گرفته بود که هرگاه ماد مو ازل ژان در قفس شیر داخل میشد
شیر مانند گربه در زیر پاهای او بر زمین میغلطید ، و از آمدنش علناً و ظاهراً
اظهار فرح و شادمانی مینمود . ژان نیز در حق شیر بجهت خویش یوماً
فیوم تزئید لطف و محبت کرده بعضی وقت طعام خود را نیز در قفس شیر
با هم یکجا تناول میکرد . و بغیر از وقت خواب از شیر هیچ جدائی
نمیبجست . ژان هر آنقدر که محبتش را با شیر زیادت میداد شیر از آن زیاده
تر بدو میل و محبت مینمود . ژان هر وقتیکه داخل قفس شیر میشد و بر
زمین می نشست شیر خود را در بغل او انداخته چنانچه یک عاشق بسیار
دلسوخته بر روی معشوقه خود نظر کند . همچنان بر روی ژان با حسن
و آن نظر میدوخت . و قطرات اشک حسرت عاشقانه اش را در دامن

(۲۲۳)

لطف پیرامن زان میاندوخت . روزیکه ماد موازل زان بسوی قفس
شیردیر تر میآمد فریاد و فغانهای شیر بمیوق میرسید . و تا زان نمیا مداز
خورد و خواب سراسر محروم میباید .

تا آنکه رفته رفته شیر بجه یک شیر عظیم الجثه مهابت منظری گردیده بود .
زان نیز بسن مجده نوزده سالگی قدم نهاده یکدلبری پیکری گشته بود .
لکن زان چون از جنس حیوان نبود لاجرم مدت عمر خودش را
باجوان نمیتوانست بسر بیاورد . فی بلکه انسان بود لهذا وقت آن رسید
که بعنوان والده موصوف گشته یک عائله از ذریت خویش تشکیل بدهد
یعنی نوعروس حمله لطف ، و سعادت گردد .

بس موسیو (هانری) نام جوان خوش چهره توانگری ماد موازل
زان را طلبکار گردید . و چون موسیو هانری از اصحاب ثروت و جنسیت ،
و من کل الوجوه شایسته و سزاوار زوجیت ماد موازل زان بود لاجرم
موسیو بولیو نیز به رای دختر خویش بخواهش موسیو هانری موافقت
نمود . و الحاصل ماد موازل زان نامزد موسیو هانری گردید .
موسیو هانری نیز از برای مشاهده جمال نامزد جوان خویش بخانه موسیو
پی هم رفت و آمد گرفت .

یکروزی بود که سه روز باجرای رسم از دواج شان باقی مانده بود .

(۲۲۴)

درین روز باز داماد نوجوان بعزم زیارت نوعروس بالطافت و آن خویش
آمده بود . زن دست در بازوی نامزد خویش انداخته بنابر آنکه شیر ،
وحیوانات سائرم خودش را بدو بنماید در باغچه بیاورد . و از همه پیشتر
برای نشان دادن شیر بسوی قفس آهنین شتاب نمود .

شیر و قتی که در میان بازوی محبوبه خویش یک جوان بیگانه را مشاهده
نمود مانند عاشقی که از دیدن رقیب در آتش رشک و حسد بسوزد قوه غضبیه
مقتدره اش بهیچان آمده بنظر بسیار نفرت و دیده غضب و حدت بسوی
موسیو هانری دیدن گرفت . و مانند جنون زدگان صحرای عشق و یخودی
دندانهای ستم پیشه اش را بر یکدیگر سائیده به نعره بسیار مهیبی غرییدن
گرفت . زن که چون در میان دو عاشق شوریده خویش مانده بود
ایحالت غضب و تهور شیر را هیچ ملتفت نشده بود . بلکه بخیاالش میرسید
که شیر چون هیچ گاهی در باغچه کس دیگر را ندیده بدین سبب بر موسیوها
نری غضب ناک گردیده است . لاجرم موسیوها نیز بر اخطاب نموده گفت :
— موسیو ! قبل از آنکه ترا بشناسم اول محبتیکه در دنیا با کسی کرده ام

همانا این حیوان بیچاره بوده است .

— موسیو هانری — گفت : بلی شیر حیوانیست که شایان محبت است .

— زن — گفت : شیر من نیز مرا خیلی دوست دارد بفرمائید تا

(۲۲۵)

داخل قفس شده تماشا کنینم .

— هانری — گفت : غشو بفرمائید مادموازل ! این تکلیف شما . ما
ورای عقل ست . انسان چگونه بر حیوان مفرس اعتماد نماید .

— ژان — گفت : هیچ اندیشه مکنید . شیر بامن خیلی مأنوس ،
و مأوفست . و از محبتیکه بامن دارد شمارا نیز هیچ تعرض نمیکند .

— هانری — گفت : در خصوص چون امر شمارا بهیچ صورت اطاعت
نمیکنم لهذا غشو تا ترا اعتماد دارم . و اگر شما نیز داخل قفس نشوید در
انحال تشکر بس عظیمی خواهم نمود .

— ژان — گفت : هیچ مترسید ! چنانچه شما مرا دوست دارید شیر
من نیز ها تقدیر مرا دوست دارد . اینرا گفته و از کمال اعتمادیکه بر شیر
داشت پنجره اقامتگاه شیر را باز نموده داخل قفس گردید . شیر اگرچه
از برای برون بر آمدن . و درانیدن هانری استعجال ورزید ولی ژان
از حرکت او مانع آمده بچا بکشی تام پنجره را فرو بست .

بعد از آن دست بر سر ویال شیر خود کشیده گفت : ای دوست من ! و
سیوهانری بیگانه نیست بلکه شوهر من است . چرا احدث میکنی ؟ شیر
گویا این سخن شوهر را فهمیده که غرش و غضبش زیاده تر گردید . و تحریک
حسن رقابتش از هر ویش جدا جدا ظاهر شد . آن شیریکه هر وقت در

(۲۲۶)

زیرباهای ژان مانند کر به میغلطید ، و هزار گونه لابه بازی و محبت میورزید
 امروز سراسر دگر گونه معامله می نمود . بعد از آن شیر هر دو دست های
 خود را بر هر دو شانه ژان نهاده بیک نظر بسیار وحشیانه گاه به سوی ژان
 و گاه بسوی موسیوها نری دیدن گرفت . ژان نیز بی آنکه ملتفت این او
 ضاع غضوبانه شیر بشود بقرار عادت پیشین دست های خورا بگردن شیر
 خویشتن انداخته گفت : — اید و ست وفادار من ! میدانی که حالا از تو
 به صورت ابدی جدا خواهم شد . و من بعد از این باهم نخواهیم دید .
 چونکه حالا مرا بدین جوان نامزد کرده اند و تا به سه روز دیگر اجرای
 رسم از دواج ما مقرر است . اینست که بعد از سه روز ترا ترک کرده
 خواهم رفت .

شیر ، بعد از استماع کلام ژان بیک هیبت و شدت وحشیانه از آن جدا
 شده ، و یکدو دفعه بر اطراف ژان گردش نموده دفعته بایستاد و دهانش
 پر از کف گردید و چشمهایش دگرگون شد . و بعد از آن به صورت
 بسیار مدهشی بسوی پنجره نیکه موسیوها نری در پس آن ایستاده بود
 هجوم نموده یک پنجه بسیار محکمی بر موسیوها نری حواله نمود . ولی ها
 نری چون اوضاع شیر را قبل از آن دقت کرده بود از پس پنجره خود را
 بجای یکی تمام پس کشید . لاجرم پنجه شیر خالی رفت .

(۲۲۷)

موسیو هانری ژانرا مخاطب نموده گفت : حیوان بحدت و غلیبان
آمده مایستید چایک برائید ! زیرا میترسم که جبلت حیوانیه خود را
اجرا نکند .

ژان — گفت : مترسید مرا هیچ اذیتی نمیرساند . ولی چون به برآمدنم
امر میدهد بسیار خوب میبرایم .

اما شیر در انسانی سخن گفتن ایشان در پیش دروازه بخیره بکندن آهنهای
بخیره میکوشید . ژان در پیش دروازه آمده و از یال شیر گرفته گفت :
ای بی ادب چه میخواهی بکنی ؟ پس شوکه برون شوم . لکن کجا ! آن
شیری که تا بحال مرا ژانرا بدل و جان اطاعت مینمود بکمال تهور ، و غضب
یکقدری پس رفته و در حالتیکه دمش را بسر برده بود ، و یالهایش را
مانند خنجر راست کرده بود بر ژان نوجوان یک هجوم بسیار مدهشی
اجرا نمود . و یک پنجه و حشیانه غدارانه انداخته از سر شانه تا بحد پایهای
آن بیچاره همه گوشتهایش را بالبهسه خوش آغشته که در برداشت با هم بر بود .
و بدینهم اکتفا نکرده یک پنجه ظالمانه دیگر نیز حواله نمود که درین دفعه
ژان نوجوان در خاک و خون آغشته شده در زیر پنجه غدارانه حیوان
مفترس جان کندن داشت .

شیر بعد از آنکه زار زار ناله و فریاد ژان بیچاره را بشنید ، و متعاقب آن

(۲۲۸)

نالش بسیار ناتوان او را حس نمود ، و آخر الامر تسلیم روح کردن آن
بیچاره چون کل نازه و تر را بدید بر سر پایهای ژان سرش را نهاده ، و از
چشمهای آتش نشانش قطرات اشک ندامت را بارانیده يك صبحه
بسیار مهیب و صدای بغایت بلند بر آورد .

موسیو هانری چون این مصیبت مدهشه ناکهانی و ایخالات جگر خراش
دلبر نامراد خویش را بدید دنیا و مافیها از نظرش غایب گردید . و طبعا
نچه شش میله که در جیب داشت بر آورده هر شش میله را بر پیشانی شیر
خالی نمود . و از غایت یأس و حسرت نامراد خویش يك آه جانکاه و فریاد
بیدادی کشیده بر جائیکه ایستاده بود افتاده بی هوش گشت .

مردم عائله موسیو بولیو چون این آوازه های دهشت ناک را بشنیدند
سر اسیمه شده از قصر بسوی بانچه شتافتند .

چه می بینید؟ می بینید که مادموازل ژان در زیر چنگال حیوان مفترس تسلیم
روح نموده ، و خونهای شیر باخونه های ژان نو جوان باهم آمیخته و بخاک
آغشته شده . و هر دو بپرواح افتاده و موسیو هانری نیز در پس پشت قفس
افتاده . و نتیجه این بیت که : (عاقبت گرگ زاده گرگ شود .) : گرچه با آدمی
بزرگ شود .) در آن میدان ظاهر و عین گشته .

دوستان و آشنایان ، و اقربا و خویشان عائله موسیو بولیو ، و موسیوها

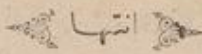
(۲۲۹)

نری که بعد از سه روز برای اجرای رسم عروسی ژان دعوت شده بودند
امروز برای برداشتن جنازه او اجتماع نمودند ! و احسرتا !
در سنه ۱۳۱۰ یکی از سیاحان فرنگستان § بعضی اشیای بدیعه، و اشکال
غریبه با خود بشام آورده در یکی از کازینوهای معتبر اشیای موجوده
خودش را (موزه خانه) که در اصطلاح اهل هند (عجائب خانه) میگویند
ترتیب داده بود . و از سیر کنندگان او اجرت دخولیه گرفته اشیای مو
جوده خودش را مینمود .

بند نیز داخل این موزه خانه کر دیدم . و اشیای بدیعه آرایگان یکان
از نظر دقت گذرانیدم . از جمله هیکل مجسمه این حکایه مافوق نیز درین
موزه خانه موضوع بود . که در یک صندوق بلورین بسیار جسیم مادموا
زل ژان با لطافت و اثر در حالتیکه لباسهای اطلس سفید بسیار فاخرش
بخونهای لاله رنگش گلگون ، و طرف شانه راستش تا بحد کمر کاهش همه
پر از خون گشته بود . و شیر بسیار مهیب با هیبتی نیز بر پاهای لطافت ادا
یش افتاده بود . و موسیوها نیز بر این در بیرون قفس بیپوش انداخته
بودند . در پیش مهارت و صنعت فوق العاده که درین مجسمه بکار داشته
بودند انسانرا حقیقتاً تحسّر و تأسف زیادی حاصل میشد . زیرا حالتیکه
درین هیکل مندرج داشته اند آنقدر ماهرانه و بدانیایه استادانه مجسم

(۲۳۰)

نموده اند که هیچ کجای بر مصنوعی بودن آن نمیشود. بلکه بر طبیعی بودنش
طبعاً حکم میشود.

اینست که مشاهده این مجسمه جالب تحسیر و تأسف مرا نیز کرده بعد
از آنکه بخانه آمده ام ترجمه حال این حکایه را بی کم و کاست از (مرات عالم)
نام رساله مصور عثمانی به لسان فارسی ترجمه نموده بیاد کار احباب
گذاشتم.  انتهای

(رومان کوچک)

 بلای هوس زیور و زینت عاریت 

(ماتیلد)

(ماتیلد) نام یک دختر پری پیکر بسیار دلبری بود که بجز لطافت طبیعی،
و حسن و جمال ساده خدا داد یک ذات اقدس احسن الخالقین در اجزای
فردیه وجود سیمین آن زهره جبین درج و مزج نموده بود و گر هیچ یک
زیور و زینت ظاهری و مصنوعی را مالک نبود. یعنی طالع ناساز او را از
صلب یک پدر فقیر و بی چیزی بدنیا آورده بود. گاهی که در بعض جمعیت های
بزرگی مانند جمعیت (بال) و یا عروسی و یا ضیافت و امثال آن دعوت

(۲۳۱)

میشد زیور و زینتیکه حسن و جمال بيمثال عالم آرایش را بدان دو بالانماید
 و لباس فاخر بیک اندام دلارام خودش را بدان بیاراید و بدان واسطه بر اقران
 و امثال خویش مانند شمس تابان بنوعشعه پاشی جلوه دهد از ینگونه و
 سائط بهیچ يك واسطه و اسبابی امیدواری نداشت. از امید ازدواج باتوا
 نگران ذیشان و کبرای ذی ثروت و سامان نیز بمناسبت عدم زر و دینار
 سراسر منقطع الامل بود.

بیچاره چه کند؟ نهایت الامر بایک افسر کوچکی از فرقه عسکر به عقد
 ازدواج نمود. و چون بمقصد آرزو ها و هو سهای خود نرسید از آنرو
 بیک معیشت بسیار ساده، و پو شاک و خوراک خیلی حقیرانه مغمومانه
 و محزونانه به گذران اوقات حیات خود آغاز نهاد.

سبب محزونیتش نیز معلوم است! زیرا طایفه زنان را عادت بر آنست
 که هر قدر مالک حسن و جمال، و صاحبه نکوئی و کمال بوده باشند باز هم زیاده
 تر از آنرا آرزو دارند، و زیادت آنرا نیز بر زیور و زینت همان سنگها و
 معدنیهای بی ثمر که نوع بشر آنرا در ذیل حواشی خویش منحصر میندازند
 موقوف و منوط می شمارند. پس اینست که مائیلد پری پیکر نیز بگمان
 آنکه او را یدقادرانه خلقت محض از برای زیور و زینت خلق نموده، ولی
 طالع ناسازش او را از ان محروم ساخته دائما محزون و مکدر میبود، ولی

(۲۳۲)

غافل از ینکه :

(برنک و بوی و خال و خط چه حاجت روی زیبارا)

بست و غیر منتظم بودن اقا متکاهش با کهنه و فرسوده کی مفر و شاتش ،
 و ریخته و پاشیده گئی اسباب وسا مانش دختر بیچاره را دائماً بگرداب
 حزن و الم مستغرق میداشت .

و قتیکه بر سر سفره طعام می نشست و میز پوش سفره خودش را که از سه
 روز بدینطرف هیچ تغیر و تبدیل نیافته ملاحظه میکرد ، و کاسه شوربا
 نیکه شوهرش آرا با قاشق حرکت داده و به اشتیهای نام شکر گویان میخو
 رد در انوقت طعامهای رنگارنگ نفیس ، و سفره های باترئین و ضروف
 و اوانی نقرئین توانگر انرا تحیل نموده اشتیهایش بفرسخها میگریخت .

و الحاصل این زن بیچاره از جنس مجوهرات و البسه فاخره و سائر
 لوازمات زیور و زینت بر هیچ چیزی مالک نبود . و شب و روز این مسئله
 را بیاد آورده محزون میبود .

ماتیلد بیچاره را یک رفیقه شفیقه بود که در یک مکتب باهم درس خوانده
 بودند و دختر مذکوره از زمره توانگران و عایله بسیار ذی ثروت و سا
 مانی بود . ماتیلد هیچ آرزو مند ملاقات رفیقه خود نبود . زیرا هرکاهی
 که او را میدید مستغرق الماس ، و تزئینات بیقیاس می یافت از انرو هوا

(۲۳۳)

وهرس و تفکرات بیغایات مفلسیش زیاده میگشت ، و آنشب را حتش را
سراسر کم می کرد . از شدت غم و کدر میگریست . تا بصباح بسبب آن
اضطراب قلبی بچشمش خواب نمیدر آمد .

(يك شبی شوهرش ، در حالیکه يك پاکت بس عریضی بدست داشت
بطور بسیار مسرورانه بخانه در آمد . و ماتیلد را مخاطب نموده گفت :
- جانم ماتیلد بنگر که ترا چه خوب هدیه آورده ام .) اینرا گفته و کاغذ
را بدست زوجه ، چهره خویش بداد . ماتیلد بکمال هیجان پاکت را باز
نموده کاغذی را که در آن بود خواندن گرفت . در کاغذ مذکور چنین نوشته
شده بود :

(جناب موسیو . . . !! در هجدهم همین ماه در خانه ما اجرای رسم
عروسیست لهذا از طرف جزال و مادامه اش رجاء میشود که جناب موسیو
بمعن جناب مادام ماتیلد در شب موعود بخانه ماتشریف بیاورند .)
مگر مکتوب مذکور از طرف جزالیکه شوهر ماتیلد در زیر افسری
اوست نوشته شده است .

و قناکه مادام ماتیلد مکتوب را خوانده با آخر رسانید آثار حزن و کدر
بر رخساره چون قرش نمایان گردیده مکتوب مذکور را بیکسو افکند
و شوهرش را بنام مخاطب نموده گفت :

(۲۳۴)

— مرا با چنین دعوت نامه ها چه کار !

شوهرش چون بگمان آنکه زوجه اش از مدت مدیدی بچنین دعوتها
و جمعیت ها نرفته است ، حالا بدین دعوت نامه خیلی ممنون و مسرور خوا
هد شد ، حالا نکه برخلاف گمان خود از ماتیلد بجای فرحت و شادمانی
حسرت و اسف خوانی شنید . پس ماتیلد را مخاطب نموده گفت :

— محبوبه ، زوجه من ! من بگمان آنکه از خبر که مرا ترا آورده ام
خیلی ممنون و شادمان خواهی گشت . چونکه از مدت مدیدی بهیچ يك
جمعیت و مجلس سور و سروری نرفته . حالا نکه بالعکس ، تو از خبر محزون
و مغموم گشتی . ایز زوجه دلربای من این مسئله و سیله بسیار خوب است ،
بدین جمعیت عروسی میرویم . و يك چند ساعت بفرحت و مسرت میگذرا
نیم ، چونکه هر گاهی که من ترا مسرور و شادمان به پنم برای من از ان بهتر
ساعتی نیست .

شوهر ماتیلد در حالیکه این سخن ها را بزوجه خویش میگفت زوجه
اش نیز متعجبانه بروی او نگاههای متحیرانه مینمود . نهایت گفت :

— بلی بسیار خوب میرویم رفتن آسان است ولی این يك راهیچ بخاطر
نمی آری که آیا من چه خواهم پوشید ؟

حقیقتاً این مسئله بخاطر شوهرش نیز هیچ نرسید بود . دانه های کوه

(۲۳۵)

آسای اشك حسرت بر رخساره چون برلك كل ماتيلد بيچاره دويدن
گرفت . شوهرش نيز خودش را ضبط نمود و بالو بگريستن دمساز
گردید . بعد از لحظه شوهر زوجه متحسر خویش را اينقدر گفته توانست :
-- چرا جانم ! دلبرم ! گريه مكن كه دلم را چاك چاك مينائي . ماتيلد
نيز جبر نفس نموده . كوشش نمود تا اضطراب خودش را ستر نمايد ،
و چشمان نمناك خودش را پاك نموده گفت :

چسان نگریم : چونكه برای رفتن اين جمیعت از جنس البسه وسائر
تزیینات بر حبه مالك نیم پس چسان در اينقدر جمیعت به البسه كهنه
و فرسوده خود عرض وجود نمایم . دعوتنامه مذكورره را بيكي از
احباب بده كه زوجه اش بر رفتن مقتدر باشد آقای من !
شوهرش از اينقدر تحسر و تائر زوجه عریزه خویش بغایت متأثر
گردیده گفت :

— ماتيلد من ! هيچكاهي نمیتوانم كه ترا محزون و مكدر بنگرم پس
حسابی بكن كه برای رفتن اين جمیعت آیا البسه كه ترا بكار آید بچند طلا
حاصل خواهد آمد . اما چنان حساب بكن كه موافق با حال و احوال
ماباشد .

ماتيلد ، قلباً از اين سخن شوهر خویش غرقه مسرت گردید . و بحساب

(۲۳۶)

البسه خویش ابتدا نمود . ولی چون حال فلسفی شوهر خودش را
میدانست حساب خودش را . توسطانه اجرایی نمود . نهایت الامر بطور
مترد دانه شوهرش را مخاطب نموده گفت :

- - خوب نمیدانم ، اما گمان میبرم که بچار صدفرانق کار ما انجام پذیرد .
افسرنوجوان برای خریدن تفنک شکاری از مدتی بجمع آوری اینقدر
مبلغ موفق شده بود ، و آن مبلغ را در یکجائی حفظ نموده بود . و چون
از زوجه خویش همین قدر مبلغ را بشنید اگر چه تا یکدرجه رنگش پرید
ولی باز هم تفنک شکار را بر خاطر دلدار مر حیح دانسته گفت :

- - خیلی خوب ، من همین قدر مبلغ را بر زحمت بیشمار برای خریدن
تفنک شکار اندوخته بودم . بر خیز آنرا از چائطه من بگیر . و کار خود ترا
انجام ده ولی سعی کن که قماش خوب و متینی بگیری . تا دیگر وقت نیز
بکارت آید .

ماتیله نیز بکمال مسرت از جبین شوهرش مهربان خویش بوسه تشکری
گرفته بصورت بندی البسه و لوازمات خویش ابتدا نمود .
جمعیت عروسی بیکه بوز و د آن انتظار کشیده . میشد روز بروز تقرب
مینمود . ماتیله مالزمه خویش را اکمال نموده بود ولی باز هم مایوس و مکدر
واندیشه ناک میبود . شوهرش یک شبیمکه شب آینده وعده رفتن شایسته

(۲۳۷)

ماتیله را مخاطب نموده گفت :

— ماتیله من ! دوسه روز است که باز ترا مکدر و مأیوس مینگریم . البته
اگر رفتی . فردا شب هم بجمعیّت عرس خواهیم رفت ، در آنجا خیلی
خوش خواهی گذرانید ، چونکه هر نوع اسباب و آلات سرود و طرب و
جود است لکن اسباب و وجبه یأس و کدورت را هیچ نمیدانم .

ماتیله گفت : — چسان مأیوس نباشم ! که از جنس جواهر هیچ یک
چیزی ندارم که بر سر و روی خویش بزنم . لاجرم درین جمعیّت خیلی
کاری و ساده بنظر خواهم خورد .

شوهرش گفت : — جواهر چه ضرورت دارد سر حسن افسر ترا
یکلای طبیعی بسیار خوش رنگی تزئین نما ، دریا موسم هم مناسبتر ، و هم
زیبنده ترست ، و بر خساره مهپاره ات خیلی لطافت میدهد .

ماتیله گفت — : فی فی ! در میان اینقدر جمعیّت ، و اینقدر عائله های ذی
ثروت که همه گوی مستغرق الماسها و جواهر باشند از اینکه من فقیر و بیچاره
بنظر ها در آیم ترفتن را از یاده تر خواهش نمودم .

شوهرش گفت — پس چون چنین ست بخاطر من یک وسیله آمد در
تزد رفیقۀ خود مکتب مادام (فروستیر) برو جواهراتی که درین جمعیّت ترا لازم
است عاریتاً ازو بگیر امید است که بنابر محبتیکه در میان تانست این آرزویت

(۲۳۸)

رارد نکند .

ماتیلد از شنیدن اینسخن خیلی مسرور گشت ، و فریاد مسرتانه زده
گفت : — وای راست گفتی خیلی راست . من این مسئله را ایندیشیده
بودم حالا میروم .

و الحاصل مادام ماتیلد بر خاسته به نزد رفیقه خویش برفت و بیان حال نمود .
مادام فروستیر از شنیدن این استدعای رفیقه خویش بکمال ممنونیت بر
خاسته از دولاب یک صندوقه مقفل را آورد و سرش را باز نموده گفت :
— انتخاب کن رفیقه عزیزه من . از این صندوقه پر از جواهر هر
کدام را که آرزو داری بگیر .

ماتیلد اولاً بیک کره الماس نشان ، و بعد از آن بیک گردن بند مروارید ،
و دیگر زیورهای مرصع یک نظری گردانید ، و یکان یکان را بر سر
و گردن خویش بر میزد و در آئینه دویده خود شراتماشامید نمود و باز
آنها کشیده دیگر را میزد تا آنکه در میان قطعی نخلین بسیار مزین بیک
کردن بند الماس نشان بینظیری برخورد و آنها را برداشته برگردن چون
آئینه خویش بر نهاد . و لطفاتی که از وضع این گردن بند بر حسن خدا
داد آن پری بیکر علاوه گردید ماتیلد را نیز بر حسن خود واله ساخت .
لاجرم رفیقه خویش برگشته گفت :

(۲۳۹)

— تنها اینرا پسندیدم . آیا تا فردا عاریتاً احسان خواهید فرمود ؟

گفت : — خیلی خوب هر کدام را که پسندت می آید بگیر .

ماتیلد چون گردن بند مذکور را خیلی عالی و گران بهامیدانست کمالتش بود که مادام فروستیر آنرا نخواهد داد و چون برخلاف مامول از لسان رفیقۀ شفیقۀ خویش اینسخن را بشنید بکمال بشاشت دست بگردن رفیقۀ شفیقۀ خویش انداخته و از هر دور خساره هایش بوسۀ تشکری گرفته محفظه را با خود گرفته بخانه آمد .

شب موعود در رسید . افسر نوجوان بازو جۀ ملک سیاهی خویش در جمعیت مذکور حاضر گشتند . در میان اینقدر جمعیت مرد وزن آتول شخصی که نظر حسن پرستان انجمن را جلب مینمود همانا مادام ماتیلد بود ! حسن و آنیکه خالق اکوان در وجودش نهاده بود درین شب خیلی رونق گرفته بود ، والبسۀ که پوشیده است بر بدن سیمینش از جمیع اهل انجمن بیشتر جلوه گری میداد .

والحاصل در تمام جمعیت از و بهتر و از و ظریفتر و دلربا تر کسی بنظر نمی آمد . هر کس بسوی او عطف نگاه حیرت میکرد . و هر کس از اسم و نشان او میپرسید در اثنای رقص همه کس به آرزوی آن میبود که خود را بدو تقدیم نماید . حتی نظر صاحب خانه یعنی جناب جنرال را نیز جلب

(۲۴۰)

نموده بود .

ماتید نیز بچنین مظفریت حسن و آن ولطافت خویش و نائل شدن
بچنین شب پر سرور سر مست لذت گر دیده بیک نشاء فوق العاده
رقص مینمود .

تا آنکه وقت پر آگندگنی جمعیت تقرب ورزید . یعنی هادم الذات چنین
مجلس ها که عبارت از سبیده صبح است بطالع آغاز نمود . مردمان آهسته
آهسته به بر آمدن رو نهادند . ماتید نیز باشوهر خویش راه عزیمت گرفتند .
بالا پوشش را که شوهرش در دست گرفته بود بسرعت تمام از دست شوهر
گرفته و خود را بدان پوشانیده بسرعت تمام برفتن آغاز نمود . و مقصدش
از ینقدر عجله و سرعت آن بود که بالا پوش کهنه خود را از نظر مادامه های آراسته
و پیراسته که همه گمی به بالا پوشهای سنجاب و سمور تخمین ذیقیمت پوشیده
شده بودند پنهان دارد .

والحاصل بسرعت تمام از میان مردمان در گذشتند و به جستجوی عرابه
آغاز نمودند . ولی عرابه نیافتند . از سردی هوا لرزیده لرزیده یکسر از
کنار نهر (سن) بسوی اقامتگاه خویش پیاده برفتن مجبور شدند . تا
آنکه بر لب سرک سنک بست نهر مذکور بیک عرابه کهنه فرسوده برخورد
دند که بسبب کهنه گمی و فرسودگیش بغیر از شبها در روزها بر آمده نمیتوا

(۲۵۲)

تست . لاجرم اجرت عرابه مذکور را فصل نموده بسوی اقامتگاه
خویش روانه شدند .

هنگامیکه عرابه شان در نزد در اقامتگاه شان توقف و زید زوج و
زوجه از عرابه فرو آمده بر نردبان خانه خویش برآمدند . ماتیله
که از مدتی به اهتمام تام برای ورود همین شب حاضر گشته بود و دیگر هیچ
امید آمدن اینچنین شب را نداشت ، لاجرم ختام یافتن سعادت خود را
بختام یافتن همین جشن تفکر مینمود . و شوهرش نیز صبح وقت بر سر
خدمت خویش حاضر بودنش را تحویل مینمود و ازین سبب هر دو خیلی
محزون میبودند .

تا آنکه داخل اوتاق خویش گردیدند و به مجرد داخل شدن شان
در اتاق ماتیله در نزد آئینه قدنمائی که در دیوار منسوب بود دیده حسن
و جمال خویش را تماشا کردن گرفت ، و به کشیدن البسه خویش آغاز نمود .
اما درین اثنا دفعه فریادی زده و بر سر دراز چوکی بیسروش بیفتاد . زیرا
کردن بند عاریتی را در گردن خود ندید : . . .

شوهرش که هنوز البسه خود شراتما ن کشیده بود از بحالت زوجه
خویش بتحیر افتاده پرسید که : —

— خیر باشد چرا چنین شدی ؟

(۲۴۲)

ماتیلد دستهایش را برداشته بحالت بیخودانه چنین جواب داد؟
 — کردن بندیرا که از مادام فروستیر گرفته بودم کم کرده ام.
 شوهرش نیز ازین خبر دهشت اثر بحال مجنونانه جنون زده در آمده گفت:
 — آه! چه گفتی؟ ایچه سخن است؟ ...

بعد از آن در میان اثواب، و قاتهای بالاپوش، و درون اوتاق، و زینت
 ها و میان کوجه را بدقت تمام جستجو نمودند. ولی از کردن بند اثری نجستند
 شوهرش گفت:

— آیا در وقت خروج از خانه جنرال میدانی که در گردنت بودیانه؟
 ماتیلد گفت — بلی. بلی در وقتیکه از نردبان دالان فرو می آمدم
 خوب میدانم که در گردنم بود.

شوهرش گفت — پس معلوم است که در عریبه افتاده است. زیرا که
 در راه می افتاد صدایش را می شنیدیم.

زوج و زوجه بروی همدیگر نظر دوخته مدتی مدهوش و مبہوت ماندند.
 بعد از آن شوهرش گفت:

— باش تا یکبار راه هائی را که بر آن رفته ایم تا بخانه جنرال جستجو نمایم
 بلکه بیایم. اینرا گفته از خانه برآمده براه افتاد. ماتیلد نیز بهمان البسه که
 داشت بر همان دراز چو کئی که نشسته بود مبہوت و متحیر ماند. و بگرداب

(۲۴۳)

تفکرات بی اندازه فلاکتیکه از نتیجه کم شدن کردن بند مذکور بر ایشان
ظهور خواهد نمود فرو رفت !

بعد از یک دو ساعت شوهر بچاره اش بیامد . ولی هیچ چیزی نیافته بود
و بخر خیری دستش نرسیده بود .

پس برخاسته کیفیت مسئله خودشانرا بنظر انتظارت ضمیمه یعنی کوتوالی اخبار
نمودند . و بعد از آن در غرتخانه هارفته اعلان هانوشند که هر کس همچنین
کردن بند کم شده مارا یافته بیاورد بدینقدر مبلغ اورا مکافات خواهیم نمود و
بهر وسائط لازمه دیگری که بخاطرشان میرسید نیز تشبث نمود .

مائیلد بچاره خلاص این بلیه نا کم ظهور بچار چشم انتظار منتظر میبود .
تا آنکه وقت شام شوهرش بخانه بیامد . چهره کلکونش از اول زیاده تر
زرد گشته ، لبهای خشکش زیاده تر تفسیدم بود . چونکه جمله نشبثاتش نا
کارگروبی عمر افتاده بود .

شوهرش مائیلد را بگفت : — حالا میباید که تذکره از برای رفیقه خودت
بنویسی و بگوئی که کردن بندتان کمی شکست یافته یکچند روز محتاج
تعمیر است هرکاهی که از نزد زرگر بیاید اعاده خواهد شد .

مائیلد نیز بر موجب گفته شوهرش تذکره را نوشته بر رفیقه خویش بفرستاد .
برین وقعه موله یک هفته مرور نموده از کردن بند هنوز یک اثری ظهور

(٢٤٤)

نامود . پس سراسر قطع امید کردند .
 درضرف اینمدت افسر نوجوان بحالت پیر ناتوان رجعت نموده بود .
 ماتیلهد پر پیچهره نیز مانند کبی که از یک هفته از ساقی کلبن خویش جدا
 شده افتاده باشد پز مرده و آزرده گشته بود .
 شوهرش گفت : — ماتیلهد من ! حالا برای ماهیج چاره باقی نماند مگر
 اینکه مثل آنرا خریدم تاوان بدهیم .
 روز دوم محفظه کردن بند مذکور را باخود برداشته بسوی بازار روا
 نه گشتند . اسم ونمبر مغازه که بر محفظه نوشته شده بود پیدا کرده ازجوا
 هر فروش مذکور نظیر کردن بند مذکور را طلبیدند . جواهر فروش
 مذکور دفا تر خویش را یکان یکان از نظر گذرانیده گفت که این چنین
 کردن بند از من کسی نخریده لکن محفظه مذکور را تنها از من خریده
 اند .

بنابرین سخن جواهر فروش اضطراب درونی شان بدرجه نهایت
 رسیده از دکان بدکان و از مغازه بمغازه گردیدن گرفتند . و برای یافتن
 نظیره کردن بند مذکور هیچ یک دکان جواهر فروش را نگذاشتند .
 نهایت الامر در یکی از دکان های بازار جوهریان [بالهرو وایال] نظیر کر
 دن بند کم کرده خودشانرا بچستند . از قیمتش سوال نمودند چهل هزار

(٢٤٥)

فرانك طلب نمود .

بزحمت بسیار به سی و شش هزار فرانك فرو آوردند . و به جواهر
فروش مذکور استرحام و نیاز آوردند که تا تدارك نمودن پول سه روز کردن
بند مذکور را بکسی نفر و شد .

جمع ثروت و اقتدار شوهر ما تیلد که از پدر میراث یافته به هجده هزار
فرانك بالغ نمیشد که مابقی آنرا نیز باید بقرض تدارك بکنند .

روز دیگر بوام گرفتن مشغول گشتند . در ظرف دو سه روز بسود
های بسیار فاحش از هر گونه مردم مدیون گشتند . بسی سندها بر خود
نوشته و الحاصل به هزار گونه جاکتی پول مذکور را تدارك نموده توانا
گشتند . اینقدر قروض خود شانرا چسان ادا خواهند توانست محض
از برای بد نام نشدن از هر گونه سعادت و رفاهیت محروم گشتن خودشان
را بچشم گرفتند . و بهر گونه الجاآت . و بله و بهر نوع احوال اسف اشها
لأنه که بعد ازین وارد خواهد شد سینه کش تحمل گشتند . تا آنکه سی
و شش هزار فرانگی که جمع کرده آورده بودند شماریده کردن بند مذکور
و را بگرفتند .

روز دوم ما تیلد کردن بند تاوان خریدم را برداشته بخانه مادام فرو
ستیر رفیقه خویش برفت و بصاحبش تسلیم نمود .

(۲۴۶)

رفیقه اش بی آنکه محفظه را باز کند برداشته در صندوقچه اش بنهاد .
 قلب ماتیاید بشدت در پرش میبود ، زیرا که اگر رفیقه اش تبدیل شدن
 کردن بند خویش را فرق و درك میکرد آیا چه خواهد گفت ؟
 طبعاً دزد خواهد گفت !

ماتیاید بچاره ازین تاریخ به ایام نافر جام ضرورت و احتیاج قدم نهاد .
 لکن بصورت بسیار مر دانه بدین مصیبت و فلاکت ناگهانی سینه اش را
 سپر نمود . همه خواهشاش را فراموش کرده بود . چه چاره ؟ برای ادا
 کردن دیونیکه بدان گرفتار آمده بودند بدین حال پر ملال تحمل شان
 لازم بود . خدمتکار های خود شان را جواب دادند . اقامتگاه شان را
 تبدیل نموده در محله فقرایك خانه بسیار محقر کراهه نمودند هر گونه خدمت
 مات بیتیه را حتی آتش پزیرانیز ماتیاید خود اجرا مینمود هر شب قبل از
 نکه خواب کند به آن دستهای بلر ز مثال لطیف دیکها و کاسه های آلوده را
 می شست . و صافی ها و لته ها را خشک میکرد . صبحها زود از خواب بر
 خاسته خاك جار و بهای خانه را بکوچه می انداخت . و آبیکه لازم میبود
 بالا میکشید . اما وجود ناز نیش چون بدینقدر خدمت شاقه مألوف
 نبود لاجرم در دوسه درجه زینه یکبار افتابه های آب را گذاشته نفس
 راست مینمود . در حالیکه يك البسه کهنه دهاتیان در بر میداشت سبیدی

(٢٤٧)

بدست گرفته نزد آنجا . و بقال و قصاب میرفت . و اشیای مالزمه خود شرا
میخرید . و بسببیکه یکد و فلوس ارزان تر بخرد مجادله دور و دراز با دکا
نداران مینمود .

بر سر هر ماه بعضی از دینداران را پول ، و سندهای بعضی را تبدیل
و بلاوه سود تمديد مینمود .

شوهرش نیز بعد از آنکه از خدمت عسکریه خویش فارغ میگشت شبها
تا بصبح کوشش نموده به اجرت دفترهای بعضی تجار را مینوشت . و بهر
صحیفه يك شاهی از آن اجرت میگرفت .

و الحاصل مدت هفت سال بدیخال پر ملال زندگانی کردند . در ظرف
این مدت دینیکه بدان گرفتار بودند بمعه سودههای فاحش آن ادا گردید .
ماتیلد بحالت پیری رسیده بود با وجود غنقوان جوانی حالت زنان دهقان
جفاکش را گرفته بود . باوههای پریشان و البسه بسیار کهنه میگرددید .
کفهای دست لطافت پیوستش مانند سنگپا گردیده بود . گاه گاهی که از
کار و خدمت خلاص شده در نزد پنجره می نشست آن شب عروسی
مصیبت نمونرا بخاطر آورده آه سرد بر میکشید . و مزیت شکران نعمت
و بلیه کفران سعادت را دانسته در حالتیکه بر حال اول خویش شاکر نبود
دریخال هر لحظه بخدای خویش شکر می آورد .

(۲۴۸)

آیا اگر بحرص زینت عاریت نیفتاده در آن شب گردن بند را ضایع نمیکرد
درینقدر مدت حالش چه میبود؟ حیات چقدر عجایب و متلونست اسبابیکه
انسان را بختیار و یابد بخت میسازد چقدر جزئی و کوچکست .
یک روز یکشنبه بود که بمناسبت لطافت هوا هر کس به تنزه و تفریح
میر آمد . ماتیلد نیز برای کسب تنفس بسوی جاده عالی (شانزه ایزه)
که از جاده های معتنا و با صفای شهر پاریس است بر آمد . در انجایک
زنی بسیار آراسته و پیر استه را دید که با پسری کوچک خویش گردش
مینمود . ماتیلد ، زن مذکور را بیک نظر بشناخت . مگر آن زن رفیقۀ
او مادام فروستیر بود اما ماتیلد در اول امر خواست تا خود را بدو شناساند
در مخصوص قدری تأمل نمود . ولی دانست که این تردد او ناجاست . چرا
خود را بدو شناساند؟ زیرا کردن بند شراداده و دینیکه از اثر هگنر جمع
آمده بود همه را دادا نموده حالا همه سرگذشت خود را بیقیدانه حکایه می
تواند کرد .

بنابرین مادام فروستیر نزدیک شده گفت :

— مادام ! صباح شریف تان بخیر باد !

مادام فروستیر ماتیلد را شناخت . و از چنین خطاب لالاییانه زن دهقان
نمایحیرت مانده گفت :

— مادام ! من شما را نمی شناسم . بلکه مرا بدیگری غلط کرده باشید

(۲۴۹)

ماتیلد گفت - خیر ، خیر ! چرا غلط کرده باشم . من رفیقۀ مکتب شما
(ماتیلد)

رفیقۀ اش از یسخن بکمال حیرت افتاده فریاد بر آورده گفت :

— آم ! بیچاره ماتیلد . احوالت چه قدر تبدیل کرده !

گفت - بلی بلی ! از وقتی که شما را ندیده ام تا بحال بسی بدروزیها کشیده
ام . به انواع نالاکتها گرفتار آمده ام . و هم سبب همه فلاکت های
من توئی .

مادام فروستیر گفت - اینجا یسخن است ؟ من چسان سبب فلاکت
گردیده ام ؟

ماتیلد گفت - آیا بیادتان نمی آید که از شما گردن بندی عاریت کرده بودم .
فروستیر گفت - بلی ! چه شد !

ماتیلد گفت - این ست که من آن گردن بند را کم کرده بودم .
فروستیر گفت - چسان کم کرده بودی ! آیا فراموش کرده که گردن
بند مرا آورده بمن اعاده نمودی ؟

ماتیلد گفت - بلی راستست ! ولی آن گردن بند شما نبود . بلکه یکدانه
نظیر و مانند آنرا بتاوان خریده بشما دادم . حالا تمام هفت سالست که
ازینر هگنر بسفالت و فلاکت اصرار اوقات مینمایم . ما چونکه توانگر نبودیم

(۲۵۰)

البته خواهید دانست که برای تضمین و توان آن چقدر مشکلات کشیده
خواهیم بود . بهر حال الحمد لله حالا همه آنقرضهارا داد نمودیم . چه باید
کرد به قسمت خویش را ضعیف ایم .

مادام فروستیر بحیرت افتاده بعد از قدری تأمل و تفکر گفت -- وای !
مگر آن کردن بندیکه بمن اعاده نمودید از من نبود . توان آن بود ؟
ماتیلد گفت -- بلی ! بلی ! شما بفرق آن نفهمیدید و نرسیدید . چونکه
بگردن بند شما خیلی مشابهت داشت مادام فروستیر از این سخن سراسر
متغیر و متاثر گشته هر دو دست ماتیلد را گرفت و بصورت متاثرانه متأسفانه
گفت :

-- آه ! ماتیلد بیچاره من ! چرا در آنوقت این سخن را بمن نگفتی
و در تقدیر مدت چرا بمن یکبار این حوادث را اخطار و اخبار ننمودی !
چونکه گردن بندیکه از من عاریت گرفته بودی الماس اصل نبود . بلکه
از سنگهای الماس نما ساخته شده بود من آنرا به پنجصد فرانک خریده
بودم ! . . .

حال مادام ماتیلد در یکر و زبگر رفتن گردن بند و فروختن آن و پنجصد
فرانک مادام فروستیر را دادن باز از فلاکت بسعادت بدل شد .

خاتمه

(۲۵۱)

﴿ مثالی در خصوص شهامت و عالیجنابی ﴾

﴿ اعراب ﴾

هنگامیکه آفتاب لمعه پاش اسلامیت قطعه « اسپانیا » را تسویر، و حکومت
فاضله عربیه در آن سرزمین جایگیر گردیده بود روزی در مابین جوانی از
اعراب و یکی از سرکشان اسپانیول منازعه و مجادله وقوع یافت که
نتیجه آن منازعه نیز بضرب و قتل عرب بیچاره بخنجر ظم و غدر اسپانیول
آواره منجر و منتج گردید .

و قنا که خبر کدورت اثر این جنایت در داخل مملکت شیوع یافت خیلی
کسان از خورد و کلان به عقب گیری قاتل بشتافتند .

قاتل نیز حتی الوسع بگریختن و دویدن آغاز نموده تا بجایی رسید که راه
فرار از هر طرف برومسدود گردید . مگر در مقابل دیوار چاه پست باغچه
مر او را تصادف نمود که غیر از جهیدن از آن دگر چاره نبوده .

قاتل غدار بجهد بلغ از دیوار مذکور خود را بد آنسو در افکند و در آنجا
خودش را در کلبه خاشاک پوشی ، در حضور عرب پیری بیسافت که
حمیت و جوا نمردی از ناصیه اش نمایان بود . قاتل مذکور بی اختیار برپاهای
آن پیر باوقار افتاده بمعجز و نیاز چنین ده ساز گشته گفت :

(۲۵۲)

— امان ای پدر شما مت تو امان ! جنایتی از من صادر گشته است ، و
احبابی مقتول به تعقیب و جستجوی من جهد بلیغ دارند . و از هلاکم چیزی
باقی نمانده ؛ پس بمرحمت و رحمت عالیجنه بانه شما التجا و امان آورد دام .
عرب بعد از کمی ملاحظه قاتل را مخاطب نموده گفت :

— هیچ مترس ! چون بخانه من التجا کرده و از حرکت فجیعۀ خویش
پشیمان گشته لهذا باتو وعده میکنم که در خصوص تخلص و صیانت هر
معاونی که از دستم بیاید دریغ نکنم درین کلبه داخل شو که آنجا از برای
تو اختفاگاه امین و متینی خواهد بود .
قاتل نیز تشکر نموده داخل کلبه گردید .

بعد از مرور نیمساعت خبر دهشت اثر بسیار فجیع عرب بچهاره را
بحالت صاعقه زده در آورد . که آن خبر نیز عبارت از کشته شدن پسرش
بدست اسپانیولی بود . پیر ناتوان بمجر دشنیدن این خبر فلاکت تو امان
اثر چگونگی احوال را بخوبی کشف نموده و دانست که قاتل پسرش کیست
در دار دنیا یگانه نمره حیاتش که عبارت از ولد ار شد او ست ، بدست
اسپانیولی که او را همان دار کشته ، و از هر گونه مخاطره حیاتش را در
عهد گرفته مقتول ، و ابدياً از نظرش مفقود گردیده است پیر چون
این مسئله غریبه فاجعه را در مد نظر دقت در آورد غوطه خوار گرداب حیرت

(۲۵۳)

کردید . و یکمدتی بملاحظات عمیقہ فرو رفت . بعد از آن بدست خویش
اجرای قصاص جگر پاره خود را تصمیم نمود .

این قصد و تصمیم را بمحقق هماننداری ، و علو جذابی سر اسر مغایر
یافت . و وظیفه ابویت با وجدانش بمجادله افتاد . ازین تردد و اختلاف که
در مابین وظیفه ابویت و وجدانش حاصل گشته بود سر تابا وجودش را
عرق خون آلودی ایستیا نمودن نهایت وجدانش برو وظیفه ابوت غالب آمد .
همان لحظه بمحل اقامتگاه قاتل شتافته گفت :

— حالا از مخاطره و مهالکه که در و در افتاده بودی چیزی اثری باقی
نماند میباید که مہیای فرار کردی .

اسپانیول ازین بشارت که حیاتش سر از نو تجدید نموده اشکرین شادی
گشته برپاهای حامی عالیجناب خویش سر نهاد . و بنابر ایفای متداری
خواست تادستهای مبارک آن پیر خجسته سیر را گرفته ببوسد . لکن
پیر عالیجناب بشدت تمام دست خویش را کشیده گفت :

— ای خان جفاکار ! دست خبیثت آلود را که هنوز خون کرم
پسر من از آن سرد نشده است بکدام جسارت بدستم تماس مینمائی . برو !
برو ای نابکار که چشمان خون افشانم زیاده برین ترا دیدن نمیتواند .
اسپانیول ازین کلمات دهشت انگیز بگرداب حیرت فرو رفته متحیرانه

(۲۵۴)

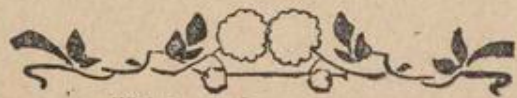
و متحسرانه روی پیر نگاه کردن گرفت . و چون محققاً دانست که مقتول
پسر اوست سراسر از حیات خویش نومید گردیده بلرزه در افتاد . و به
خوبی دانست که اجل او را بیای خویش بدام انتقام ، در انداخته
است .

بناء علیه پیر حالت نصرانی قاتل را دقت نموده گفت :

— جناب منی که از دست سرزده اگر چه روح و حواس و قلب و جمیع
وجودم را به شکنجه عذاب جاویدانی در انداخته ولی وجدانم مرا از
گرفتگی انتقام واداشته خوف و تلاطم را بخود راه داده که وعده و قولیکه
باتو کرده ام آن را هیچگونه نخواهم شکست . برو که ترا بعد از آلهیه
حواله نموده ام .

وقتی که پرده ظلمت تاریک شب که در خصوص ستر عیوب عالم سرمه
در گلوی کائنات در کشید وقت فرار اسپانیولی نیز در رسید .

پیر عالیجناب غیر از آنکه از خون جگر پاره خویش در گذرد ، یک
استر صبا از فتاری نیز برای قاتل مذکور تدارک نموده چاره فرار شراریا
ده تر تسهیل نمود : زهی عالیجنابی ﴿ انتها ﴾



(۲۵۵)

— تنهایی —

(از یاد کارهای صالحه شام شریف)

آیا هیچ وقتی تنهامانده اید — یعنی یکدمی با خود ننشسته اید ؛ اگر ننشسته باشید ، آیا چه دیده اید ، چه شنیده اید ، چه گفته اید ، بکجا رفته اید ، از کجا آمده اید ؟

عجب سخننها ! از یک سوا تنهایی ، و با خود ننشستن سخن میگوئیم و از دیگر سوا آمدن ، و رفتن ، و گفتن ، و شنیدن ، و دیدن حرف میزنیم ! عجیب وحدت ! غریب کثرت !
یک اهل دلی میگوید :

از نفس تا چند شور ساز باطل بشنوم
دم فرو خوردم بخود تا حرفی از دل بشنوم
بی ! اگر یکدمی بادل بنشینیم ، و از دل بشنویم ، و از دل بخوانیم کائنات را در خود ، و خود را کائنات خواهیم یافت ، و چون نظر کنیم نه از خود خبری ، و نه از کائنات اثری خواهیم دید !

— پس چه خواهیم دید ؟

— هستنی از لئی مطلق !

(۲۵۶)

— چه خواهیم شنید؟

— وحدت، وحدت، وحدت!

— چه خواهیم گفت؟

— همه عدم!

— چرا خواهیم رفت؟

— بمقام حیرت!

— چسان خواهیم آمد؟

— به انکسار عجز و خجالت!

در باغچه کوچک متناسب الاشجار پر اثمار خوش جوینبار هوا داری که در
 (صالحیه) نام موضع باصفای (شام) جفت مشام دارم (تنها) نشسته ام.
 نمیدانم از چیست؟ مدتی میشود که (تنهایی) را خیلی دوست میدارم.
 طبیعت آنقدر از اختلاط عالم روم کرده که سوادشهر را آیه عذاب میندازد!
 گوشه باغچه صفا آماده برای این طبیعت تنهایی مایل زمین دلفشین بسیار
 مناسبی تشکیل داده. نه یاری دارم. نه غمگساری. نه باکسی کاری دارم
 نه با من کسی را کاری! هم نفسم نسیم خوش شمیم جان فزا. همدم کاهای
 رنگارنگ نظیر رباست!

گاهی میشود که تنهایی مرا [مستغرق] یعنی (پرسان کننده) میسازد.

(۲۵۷)

نظرم بر هر چیز بکه میخورد از ان استفهام مدعا میکنم . نباتی می بینم :
در کنه قوه نمای آن بحیرت میروم . یکتقطعه پاره زمین می بینم که مانند
یک دایه شفقت آبه اطفال سبزهای نمکین و ریاحین رنگین . و میوه های
شیرین را در یک گهواره می پروراند . و از پستان لطافت رسان جو بیار
خوشگوار شیر زنده کی تخمیر جوهر آب صفات را بیک و تیره بدون
تفریق و تمیز مینوشاند . ولی هر یک را بدیگر گونه بوئی ، و دیگر گونه رنگی
و دیگر طعم لذتی بظهور می آورد .

از مشاهد اینگونه اشیا ، حواس این متفکر عاجز تنها در فضای بی
انتهای حیرت ، مانند دایره بی سرو پامبهورت و بیصدای میبندد که در این اثنا
آواز باله از طرب دمساز یک مرغک موسیقی نواز ، حواس این تنهای
فکرت انباز را از آنسو بسوی خود جلب و جذب مینماید . چون مینگریم .
در یک مشت پر هزارها حکمت مستتر می بینم . نباتات را اگر چه اجسام
ذی حیاتی یافته بودم ، زیرا تخم بودند شجر شدند ! از دواج پیوندی کردند .
ثمر دادند ! بنحز ان پیری رسیدند و فات یافتند ! ولی این یک حیات نباتی
بود که بر حرکت از جایی بجائی ، و آواز و صدائی خود بخود مقتدر نبودند .
حال آنکه این آواز مرغک خوشنوا را در قالب روحانی ، و آهنگ حس
حیوانی می شنوم .

(۲۵۸)

بسوی آشیانه سعادت کاشانه این مرغك خوش ترانه که در میان شاخهای
 بهم پیچیده بیشه زار بوته های (آس) بیک صنعت هندسه وی بسیار عجیبی
 بنایافته بود نظر کردم . آن کاشانه محقر کوچك خس و خاشاك اساس را
 از یکدایره خانه يك عائله انسانی بهیچ چیز کمتر نیافتم . جد و جهد یکدایره راه
 نگهبانی زنده گانی نوعی ، و پرورش و تربیت افزون کردن جنسی ازین
 مشقت پرورد آن آشیانه محقر سر بر میزد هیچ گاه از کشتش و کوشش يك
 پدر شفقت گستر ، و يك مادر مهر آور نوع بشر که در راه زندگانی اولادهای
 محبت پرور خود اجرا میکنند یا کم نمی آورد !

يك پدر برای نفقه حال ، و سعادت استقبال اولاد خود هزار گونه
 مهالك . و هزار رقم مخاطر را بر خود گوارا میسازد ! تسعة پشت از در را کشیده
 پنجه شیر نر را به آن می بندد ! در مقابل کلوله های صد منشی طو پهای گروپ ،
 و کله های یکگانی تفنگهای ماو زر جگر کوب سینه اش را سپر میسازد ، در
 جوف طبقات زمین در آمده شمع حیاتش را در زیر پنجه خفه کننده پر فشار
 (حمض کاربون) نام جوهر زغال سنگی بر مینهد ! به تهلکه های عظیمه
 غلطیدن و افتادن کوه پاره های جسیمه التفات نموده باتیشه فرهادی
 در زیر نقب های دور و دراز راههای آهن خاك و سنك بر می کند ! در
 قعر بحر قدم بر کام نهنگ نهاده ، و از منقطع شدن نفس خود اصلاً نیندیشیده

(۲۵۹)

مشغول ته‌دای نهادن سدهای دریائی میشود: آیا برای چه؟ برای نفقه
حال و سعادت استقبال اطفال بی پر و بال خود!

این است که این مشت پر محقر نیز بهمان گونه حیات غریبه، و شوق و
هوس عجیبه برای نفقه و پرورش آن چوچه‌های چون لخت جگرش بهر
سوبال و پر میزند! کلویش را نذر حلقه دام صیاد، و سینه اش را آماج سا
چمه تفنگ جلاد جفا بنیاد، و وجودش را طعمه پنجه شاهین ستم نهاد قرار
داده، و هزار گونه ظلم و بیداد را بر خود کوار ساخته از جنگل بجنگی،
و از مزرعه بمرعه بال افشان نفقه آوری میگردد! آیا چرا؟ چونکه
آن دو چوچه اصغر بی بال و پر که پیش از سه روز از تخم چو نه مثال
بجائی سر بر کشیده به پرورش محتاج است!

بنگر بسوی این دو کله گکهای کوچک خس آشیانه، و این دو منقار
کوچک خوش ترانه که بچه گونه آهنگهای مخالف نفقه قانون سرور و
طرب را راست مینماید، و بچه حس غریبی بال و جد و عشرت میزند.
آیا چرا؟ چونکه می بیند: که مادر شفقت گستر، رزق آن بیخبر جهان
پر شور و شر را بمنقار محبت اثر گرفته از روی هوا بسوی آشیان در فرو
آمدنست!

سبحان الله! آواز شهر لاهوتی همراز آن طایر کوشش دمساز،

(۲۶۰)

مرغ تیز پرواز قوه مفکره این متفکر تنهایی گزین عجز قرین را به اوج
 بالاترین سیای حکمت به پرواز آورد! دیدم که در هر ذره از ذرات کائنات،
 و در هر جزء فردی از اجزای فردیه موجودات یک تجلی، عظمت پیرای
 جبروتی ادائی هویدا است! در هر شکل هندسی، و در هر یک ماده عضوی
 و غیر عضوی یک نور مصباح الانوار بسیار شعشه باری پدیدار است!
 این عظمت از کیست، و این نور از چیست؟

ازین استفهام، روح ارواح، و جسم اجسام بیک حرکت بسیار مد
 هشی، و بیک لرزه سرائع السیری در آمده از هر جزء فردی که اجزای
 فردیه استقدر کائنات بی انتهار تشکیل داده اند بصدای بسیار لطیف
 (فونوگراف) آسا، چون خبر تلگراف و تلفون سرعت آنها این کلمه
 قدسیست احتوا بگوش هوش این متحیر تنها بر میخورد که:

(لا اله الا هو الخلاق العظیم)

از هیبت و د هشت این صوت ذی عظمت، بر اعصاب و عروق این
 ضربه گرداب حیرت یک بخودی و رخاوتی حاصل میشود. از حال صحو
 بحال سکر می رود. کائنات را همه گی در زیر تأثیر شعاع انوار شعشه نثار
 پرتو بار غریبی می یابد. قوه نظارش از تأثیر قوت و سرعت روشنی آن
 نور از شبهه و نظایر دور از کار باز می افتد، در خصوص تعیین و تخمین آن نور

(۲۶۱)

کائنات نشور قوه متفکره اش نیز مانند قوه نظر از محاکمه عاجز میماند .
 برای نقطه ورود این نور قدسیت ظهور نمیتواند که جهت تعیین کند . از
 غرب و شرق منزله ، و از فوق و تحت مبرا مییابدش . درجه حیرت و
 مقدار بخودی غرقاب و حدت آنقدر بر خود میبالد که هیچ چیزی نمی
 بیند ، و هیچ چیزی نمیشنود ، از خودی خود بخبر می افتد . شعاع جهان
 سوز عالم افروز جلال و جمال آن نور با کمال تنها خرم هستی بخود تنها
 رانی بلکه هستی وجود همه موجود در اچنان محو و بی نشان میگرداند که بجز
 نیستی و عدم از هیچ چیزی هیچ اثری باقی نمیماند !

در آن لحظه هستی واجب ظهور میکند . هر ذره از ذرات کائنات ، و هر
 عنصری از عناصر موجودات آئینه قدنائی میشود که انوار جمال با کمال
 بیرونک بی نشان شاهد قدس در آن پر تومی اندازد ! عالم را در گونه رو
 نقی پیدا میشود . سر پای اجزای فردیه کائنات از پر تو نور بدیعی که
 نه شر قیست و نه غریبی بدر خشمیدن می آید . موجودات ارض و سما
 و ات از شدت تابش آن پر تو محو و معدوم گردیده بجای آن همان نور اقدس
 قائم میگردد . در آن زمان ندای (الله نور السموات والارض :) [الایه]
 در همه اشیای گنبد کائنات می پیچد . پس هر آنچیزیکه اطلاق شئی بر آن
 ممکن است همه کی بلسان حال از یکسر (احد ، احد ، احد !) میگوید .
 از صدای این کلمه مقدس ، تنهایی گزین عزیزترین نیز (احد) گویان بخود

(۲۶۲)

می آید، و گوش هوش بسوی اشیا نیکی که در نظرش می آید بر مینهد :
 نبات میگوید : قوه نامیه من ازوست ! جماد میگوید : ذرات متربکه من
 ازوست ! مرغک خوش ترانه نیز میگوید : که این حسن شفقت اولاد پروری
 منهم ازوست ! این متفکر تنها نیز به این بیت مترنم میگردد :

وفی کل شیء له آیه

یدل علی انه واحد

✽ انتہا ✽

✽ قلم آزمائی طبع ✽

✽ قصیده نثریہ بہار یکلام محمود طرزی ✽

بہار دوست دارم

زیر ابہار ! تجلیکاء عبرت نمایست مر قدرت کاملہ و صنعت بالغہ
 حضرت فیاض قدرت را ؛ و آئینہ رونمای متلانیست مر صفت قدیمہ ،
 و حکمت عظیمہ حضرت ہستی دہندہ عوالم ذی وسعت را .
 ہنکامیکہ طلیعہ حضرت بہار زندگی نثار پدیدار میشود در تمام موجودات
 زمین خوش ہوا اسرار (یحی الارض بعد موتہا) ظاہر و آشکار میگردد .

(۲۶۳)

(قوة نامیه) که مدتی در محبس عدم آباد ظلمت؛ و سکونت از خاک سیاه
تیره درونی جامه نیستی در برداشت از فیض نفحات نسیمات عدالت حضرت
سلطان بهار بخلمت فاخره اطلس دیبای سبزی مخلع گردیده بشکل
محبوبه زمرد پری بجلوه گری میدر آید.

دیو سیاه ابرهای مظلمه قسوت انگیز که معاونت و یاری عفریت سفید بر فهای
برودت آمیز، و مددگاری قوای عسکریه بارشهای تگرگ ریز و واسطه
آلات ناریه زعد و برق حرارت ستیز بر ممالك وسیعه لعلیه فی لاله وکل؛ و
دولت جسیمه نیل پرتی سوسن و سنبل شور و ستاخیز بر یاد داشته بود بحکمت
حکیمانه، و قوه شجیعانه سلیمان بهار جانند ایام سعادت انجام تشریف فرمائی
شهریار جنت قرار (عبدالرحمن) نامدار که برد شمعنان قوی صولت بیشمار
مظفر و غالب آمده، جهان را سر از نو حیات تازه بخشیده است.

بلی! زمان سعد اقتران خروج حضرت خاقان مغفور از ماوراء النهر
هانا اول طلوع شمس خاور است که اول بار در اول بهار بقدرت کافله خالق
لیل و نهار بر زندگی بخششی عالم بر آمده است.

زهی طلوع زندگی شیوع! که از پر تو ضیائشار، و شعاع حیات آثار او از زنجیر
بندنی اسارت های یخ آسای برودت انهای کفار اجنبی ناهنجار در وطن اثری باقی
نمانده و چمنستان عالم اسلامیت از زیر بار ثقلت برف نمای دشمنان پر و غاوار هیده
بگونه که نه از هار شکوفه نثار سعادت و شرافت بر سبزی و شادابی گرفت.

(۲۶۴)

پس عصر سعادت حصر ضیاء المله والدین بهاری بود که فیض نسیم
عاطقت او آبیاری ناموس وطن و ملت را فرموده لا جرم بهار را دوست دارم.

بهار را دوست دارم ❀

چونکه حضرت سلیمان بهار شهر یار کرم شعار خوش خلق عا دل باذل
مسرت و لطافت نثار است که شاخهای بی برک و بار در ختار از بلیه عریانی
رهانیده بشکوفه های لطیف گوهر فشان ، و ثمرهای لذیذ حلاوت رسان
تر صیغ و تزئین فرموده است .

در ایام فرحت انجام بهار با انعام در عالم شطارت توام خلقت ؛ نظر بر هر
نقطه که بیفتد و بهر جزی از اجزای زمین که دقت شود کلهای رنگارنگی
دیده میشود که هر برک غنچه آن یاد از تبسم شیرین لطیف دلبری میدهد ؛
و بهر سو که نظر شود دیده میکنند که شاخسار پیوست آثار اشجار از فیض
نسیم اسجار بهار رشته های گوهر باز آورده که هر اهتزاز نواکت همراه آن
رایحه لطیفه محبه به ناز پروری را بخاطر می آورد .

برئی دلفریب بهار بدست یاری مشاطه چا بکد ست نسیم با همه زیور
وزینت ، و جمله صباحت و لطافت آرایش و پیرایش گرفته بسوی صحرایا
و گلزارها برآمده جوانان چمن را ببری روح افزای خویش مست باده
شطارت میسازد ، پیاله های لعافام یا قوتی کل و لاله را از می ناب شبنم

(۲۶۵)

شاداب املا نموده مشتاقان دیدار باکمال خویش را صلا ی عشرت
 میزند. کبسه های سر بهر غنچه های رنگین ادا را بحر یک سر انگشت
 نسیم از هم کشاده بر مستحقان نعمت شناس باسپاس خویش از رواج
 عبیر آمیز روح انگیز لطیفه زردینار پیشمار احسان و ایشار مینماید؛
 اطفال شیر خواره بر گهای زمر درنگ نورسته، و دوشیزکان سبزه های
 خوش رنگ بر جسته از مراحم فیوضات حیات پرور بهار بحمایه دایه
 مهر وایه نسیم در اغوش شفقت تودیع گردیده و از پستانهای فیض رسان
 ابرهای نیسان شیر زنده گئی تخمیر باران زنده گئی نشانه نوشیده و بواسطه
 این نعمای متوالی یوما فیوم کسب طراوت و لطافت میکند.
 تاثیر فیض اکسیر جمال باکمال خسرو شیرین شمائل بهار فرحت نثار تنهار نباتات
 فی بلکه بر جمیع مکونات عالم خلقت اجرای حکم مسرت مینماید از ان جمله
 مرغکان خوش الحان و بلبلان شوریده سامانرا حس شوق و نشاط و ذوق
 حظ و انبساط بسر می افتد.
 بلبل شاعر مادر زاد چمن است. بلبل؛ مداح قصیده پرداز پایتخت سلطنت
 سینه حضرت بهار است؛ سبحان الله! ایچه باده سرشار محبت، و این چگونه
 می نشه باز حقیقت بکام جان این شاعران مادر زاد چکانیده شده که لحظه
 از اجرای آهنگ صدای رنگ فارغ نمیشوند !!!
 ای شنونده! کن مبر که اینهمه ناله و فغان بلبلان چنی تراد عبارت از اصوات

(۲۶۶)

بیهوده بی معنی میباشد ،
 نی نی ؟ هر يك زمزمه آن نشیده ایست سماوی ، قصیده ایست لاهوتی
 که در مدح و لینعمی خویشتر یعنی حضرت بهار میسرانید ، و هر نغمه آن
 آهنگ موسیقاریست ملکوئی که در بزم انس خسرو شیرینکار بهار طلای
 زرافشار نثار میوه های شکر بار بنواهای راستی با مضرب و منقار کو چک
 خودشان مانند عشاقان را حجاز بر تار قانون محبت بچنگ عود آونک خوش
 آهنگ علویت شهنشانه می نوازند ،
 مانند لسان حال عموم اسلامیان و خصوصاً بلبلان چمنستان خاك پاك
 افغانستان که به نغمات صداقت ، و ترنمات عبودیت زمزمه پرداز مدایح
 و ثنا یای حامی مقدس مکرم ، و متبوع جوانبخت عدالت شیم سراج المله
 و الدین ، بادشاه بادانش و دین « امیر حبیب الله » خان معظم میباشد .
 الحق که روز فیروز شرف اندوز تخت نشینی این شهر یار عادل دانش پژوه ،
 و عصر ترقی حصر این سپهدار سکندر شکوه ماچنان بهار طراوت نثار فیوضات
 یار جان بخشائی است که از فیض انعام عمیمش چمنستان ملک و ملت بگونه گونه
 از هار مدنیت و سعادت رشك آور گلزار فر دوس برین گردیده است .
 لسان ملت نیز منقار بلبلست که فی اللیل و النهار از در بار کردگار بقا
 و دوام این بهار ذی ثمار را نیاز میدارد !
 بلی منبهم بلبلی ام که این بهار ترقی بار را خیلی دوست دارم .

(۲۶۷)

بهار را دوست دارم

چونکه لقای فرح فزای بهار، دانستنِ قدر و قیمتِ این ایامِ جوانی را اخطار و
 اخبار مینماید و میگوید: که زمانِ جوانی در فصولِ عمر انسانی بمثابة ایامِ بهار
 خوش جمالت، درین زمان اغوشِ امال کشاده عروج هر گونه کمالست.
 حرارتِ غریزی مانند شمعِ شمسِ بهاری در مزرعه خشکیده لب
 حواسِ انسانی هزاران هزار گلهای سعادت و کامرانی بیارمی آورد.
 حسیاتِ حواسِ خسته در کارگاهِ دماغ بمانند هواهای لطافتِ بخشای
 ربیعی بکمالِ قوه پروش، و جمالِ صورتِ نمایشِ باهتر از حیاتِ استقبال
 پروری بوزیدن میآید.

قوه نظر در ایامِ ربیعی عمرِ تلسقوطِ طبیعی، و میسرِ یسقوطِ حقیقی
 باشد که قابلیتِ استعدادِ کشفیاتِ ابعادِ سماوی؛ و ذره شماریِ اجزای
 فردیه ارضی را مالک است.

شنواییِ سامعه صداها و ششها و ارسالِ پیشت را که درین گنبدِ دیربی
 پاوسر پیچیده مانده بدستِ قوه ناطقه از اعماقِ کسارِ دماغهای گذشته کان
 برای درسِ عبرت و اخذِ حکمت آینه کان چون عکسِ صدا و به کنعان،
 و موکشان در منظرِ نظر جلوه گر میسازد تا آنکه قوه شامه بر استشمام
 نیک و بد کامیاب آید، و بواسطه تکرارِ اف نازِ کبابِ اعصاب قوه لامسه

(۲۶۸)

جميع قلمرو مملکت و جود را احساس و بيدار سازد .
 قوه مفکر مانند ابر نیسانی . لطائف بدیعه رحمانی را بر چمنستان مغز نغز
 گوهر گرانبهای انسانی همبشاند ؛ باغبان قوه مصوره بدستکاری آلات قوه
 مخیله خس و خاشاک او هام باطله را تطهیر و تنظف نموده شهره صراط
 المستقیم حقیقت را در محکمه حاکمه عدالت سلطان وجدان بظهور می آورد .
 ماشین دلنشین احسن التقویم وجود ، که نمونه بسیار بدیعه از صنایع
 حضرت معبود است ؛ در زمان ربیعان ربیعی همه روز در تمام سعی و کمال
 جد مستعد اعمال و اختراعات هر گونه بدایع غرائب نمونست .
 زهی سعادت و بختیاری ! که از فیض انفلاق این صبح صادق ربیعی
 بهره مند عنایات ربانی ، و برومند فیوضات حبیب الرحمانی گردد .

❖ انتہا ❖

— ❖ تمام شد ❖ —



فهرست

مندرجات

صفحه

یکدو سخن در باب طبع کتاب	۲
افاده مرام	۴
بروانه	۶
یک نشیده وجد آور عمر الفارض	۱۰
شرح آن	۱۰
ملاحظه دران	۱۳
نوبهار	۱۵
غزل	۱۶
غزل محمود طرزی	۱۷
محسنات رسایل موقوتہ	۱۸
یأس بعد الامل	۲۵
غزل ۱	۲۸
غزل ۲	۳۰
ناله کی ۱	۳۲
یکدو غزل از طرز طرزی	۳۷
برک نورسته	۳۸
باشای تشریحانه	۴۶
آشیان بابل	۵۰

صحیفه	ب	مندرجات
۵۸	غزل — تحصیل	
۵۹	غزل — بگذشت و رفت	
۶۰	ترجمه شعر فرانسوی از ویقتور هوغو	
۶۳	قطعه برفی	
۶۳	جواب آن	
۶۴	روزی در باغ رفته بودم	
۶۶	نسیم باغ	
۷۱	فقر و شتا	
۷۴	حکمت حق تعالی جل و علی	
۷۸	خانه تن آدمی	
۸۰	عدالت خداوندی	
۸۳	سیاحات — یک شبی که در بوغاز گذرانیده ام	
۱۰۵	از سیاحتنامه آمریکا — لوی و حشیان	
۱۰۹	مخاوره سیاح با وحشی	
۱۱۹	چند شعر حضرت امام اعظم رضی الله عنه	
۱۲۰	تمجید حضرت بلال حبشی رضی الله عنه	
۱۲۲	عصر ضحال دست چپ	
۱۲۶	اختلاف طبایع	

صفحه	ج	مندرجات
۱۳۱		تعریف محبوبه چینی از زبان شاعر چینی
۱۳۴		وصف محبوبه رومی از زبان شاعر رومی
۱۳۶		وصف محبوبه مغولی از زبان شاعر مغولی
۱۳۸		تعریف محبوبه زنگی از زبان شاعر زنگی
۱۴۰		تعریف محبوبه امریکایی از زبان شاعر امریکایی
۱۴۶		تنهایی
۱۴۷		یکدو غزل معشوقانه عربی
۱۴۹		غزل از مکه مکره فرستاده شده
۱۵۱		ظلمت
۱۵۳		فلاکت
۱۵۵		مدنیت
۱۵۹		مخاوره در مابین علوم و فنون
۱۶۱		حکمت
۱۶۳		تاریخ
۱۶۴		آرخیولوژی
۱۶۵		جغرافیا
۱۶۷		اخلاق
۱۶۸		منطق

صحیفه	مندرجات
۱۶۹	ریاضیات
۱۷۰	هیئت
۱۷۱	شعر
۱۷۳	ادبیات
۱۷۴	رساله موقوته
۱۷۵	مشاهده کعبه بنظر عشق و جلوه محبوبانه او
۱۷۷	غزل معشوقانه در جلوه کعبه
۱۷۹	یکدو قطعه لطیفه آمیز کمال خجندی
۱۸۱	رومان
۱۸۲	فلورا
۱۹۵	مکتوب
۲۰۶	عشق
۲۱۰	صباوت
۲۱۴	طاهر نوزاد در خانه توانگر، و در خانه فقیر
۲۲۰	عاشق شدن شیر بر یکدختر
۲۳۰	رومان کوچک مآیید
۲۵۱	مثالی در شهامت و عالیجنابی عرب
۲۵۵	تنهایی از یاد کارهای صالحیه شام شریف
۲۶۲	قلم آزمائی طبع — بهار را دوست دارم



مؤلف این کتاب
مدیر و سر محرر سراج الاخبار افغانیه
محمود طرزی

Get more e-books from www.ketabton.com
Ketabton.com: The Digital Library